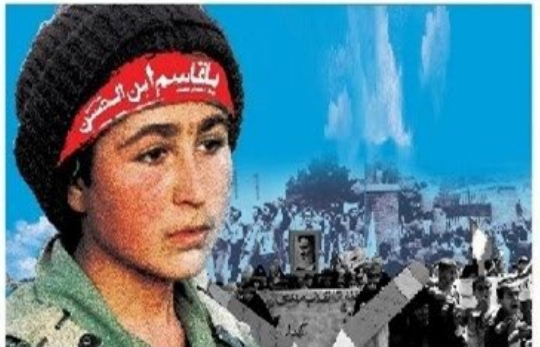
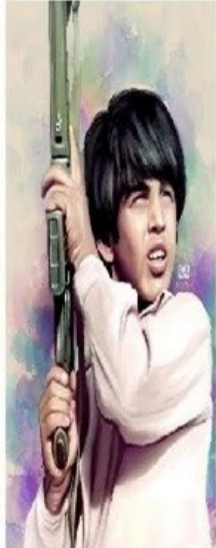
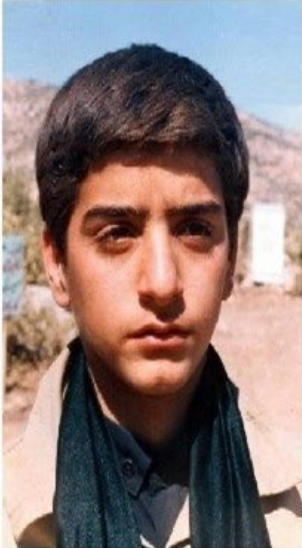
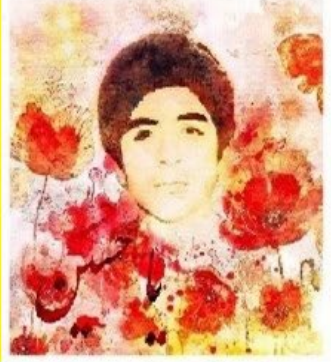


کشکول خاطرات (جلد ۱)



ناصر کاوہ

کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پانزدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پانزدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

زمان ریاست جمهوری، قصد شرکت در یک مجمع جهانی و ایراد سخنرانی را داشتم. رسم من این بود که متن این نوع سخنرانی‌ها را قبلاً خدمت امام ارائه می‌دادم، تا ایشان اگر نظری داشتند، بیان کنند. در مورد آن سخنرانی، که قرار بود در جمعی از سران کشورها که اکثرشان هم غیر مسلمان بودند ایراد شود، ایشان به من گفتند:

۲

قضیه تفکیک‌ناپذیری دین از سیاست را هم در متن سخنرانی بگنجانید. من ابتدا تعجب کردم که آخر این قضیه چه مناسبتی دارد؛ اما چون ایشان فرموده بودند، خود را موظف می‌دانستم آنچه را که خواسته‌اند، انجام دهم. نهایت سعی‌ام این بود که آن قضیه، در ابتدای متن سخنرانی و جای برجسته‌ای گنجانده شود.



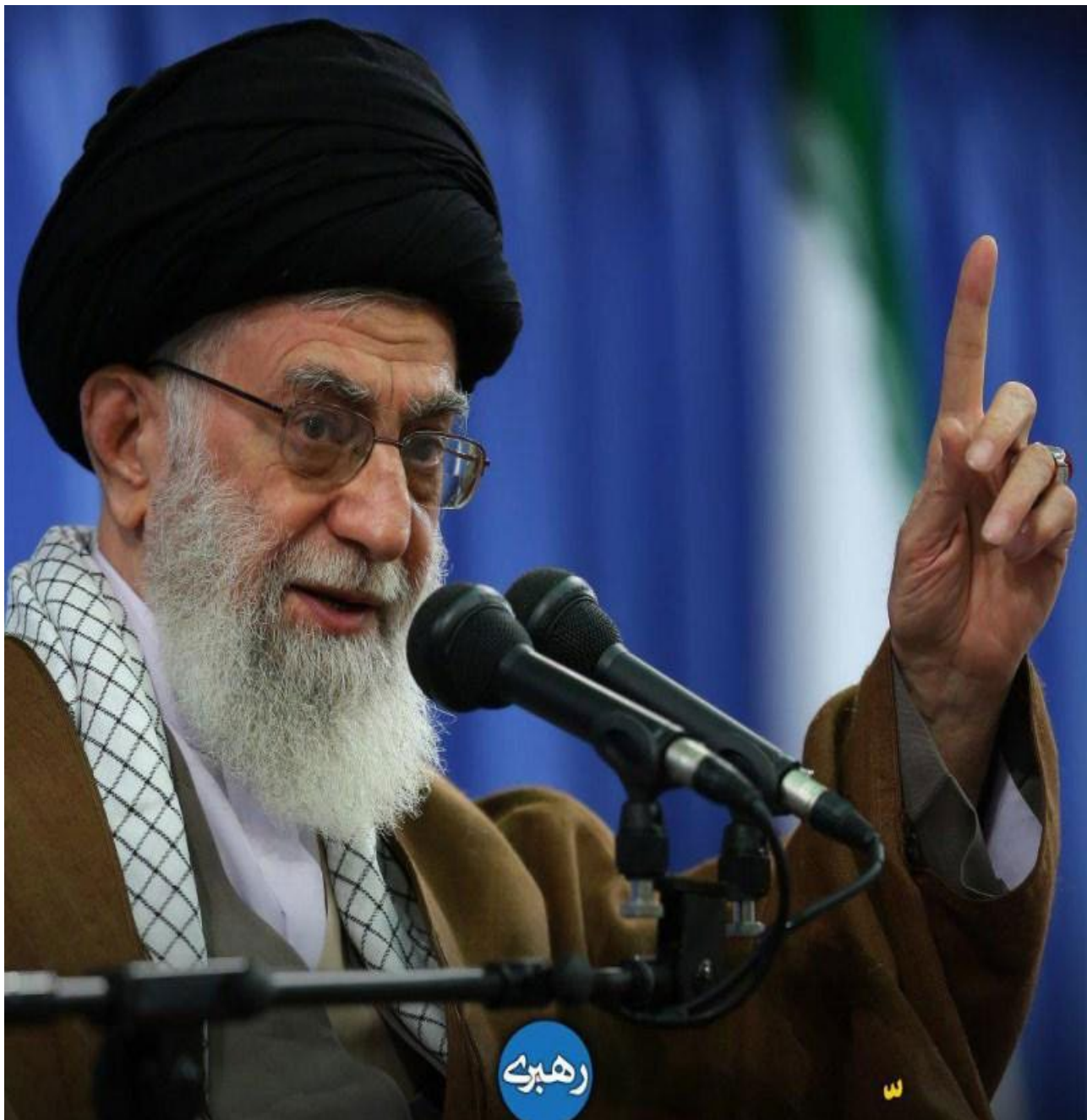
۳

بعدها هرچه زمان گذشت، به صحت نظر ایشان، بیشتر معتقد شدم. همان وقت هم، بعد از آنکه سخنرانی انجام شد، به دوستانم گفتم: این فرموده و نظر امام، در ابتدا به نظرم عجیب آمد؛ اما پس از ایراد سخنرانی، فهمیدم که این فکر کاملاً درست بود.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۵۱





رهبر

ملت ایران باید متحد باشد

از این قضایای هسته‌ای و غیر هسته‌ای و مانند اینها، دو دستگی درست نشود که هر دسته یک جور بگویند. دشمن این را می‌خواهد.

۹۴/۰۴/۲۷

#همان_ پاسدار....

🌸 داماد من می‌گوید شب‌هایی که در خرمشهر مستقر بودیم، یک شب نوبت سیدمحمد بود که دو ساعتی پاس دهد؛ او علی‌رغم وضع جسمی نامناسب عازم محل نگهبانی شد. در همان حال فردی از بچه‌های بسیجی با او هم‌کلام می‌شود از او می‌پرسد: جهان‌آرا کیست؟ تو او را می‌شناسی و سیدمحمد جواب می‌دهد: پاسداری است مثل تو. او می‌گوید: نه جهان‌آرا ۴۵ روز است که با تعداد کمی نیرو جلوی دشمن را گرفته است و سیدمحمد جواب می‌دهد: گفتم که او هم یک پاسدار معمولی است. فردای آن روز آن فرد برای گرفتن امضا، با برگه مرخصی خود راهی اتاق فرماندهی می‌شود و می‌بیند که او همان پاسدار در حال پاس شب گذشته است. 🌸 شهید سیدمحمد جهان‌آرا- راوی: پدر شهید معزز

#انتهای_جلسه‌ی_فوق‌العاده_بین_ارتش_و_سپاه!

🌸 بعد از این‌که در عملیات طریق‌القدس که به اهداف خود رسیدیم، آن زمان در سمت فرماندهی نیروی زمینی ارتش بودم. دشمن در چزابه با ریختن آتش بسیار سنگین شبانه‌روزی روی نیروهای ما که در سه خط پشت سرهم مستقر شده بودند، تلفات سنگینی به ما وارد کرد و هدفش این بود که نیروهای ما را در آن‌جا از هم بپاشد و مجدداً برای باز پس‌گیری بخشی که ما آزاد کرده بودیم پیشروی کرده و

آن جاها را دوباره متصرف شود. برای رهایی از این بن بست، شب قرار گذاشتیم که یک جلسه فوق العاده بین ارتش و سپاه یعنی قرارگاه خودمان در سوسنگرد داشته باشیم. یکی از این ساختمان‌هایی را که سالم‌تر بود، انتخاب کرده و مستقر شدیم. بیش از سه، چهار ساعت بحث ادامه پیدا کرد، ولی هیچ نتیجه مثبتی از بحث‌ها گرفته نشد. طلبه جوانی بود به نام شهید مصطفی رَدّانی پورو ایشان در محور چزابه مسئولیت داشت. چهره خیلی مخلصی بود که بعدها هم از فرماندهان لشکر امام حسین (ع) شد. ایشان که در جلسه شرکت داشت، گفت: برادرها، شما حرفهای خود را زدید، بحث کردید، دیگر فکر نمی‌کنم چیز جدیدی داشته باشید، اگر موافق باشید به یک دعای توسل بنشینیم.

🌸 همه قلباً برای این کارآمدگی داشتیم، چون واقعاً درمانده شده بودیم و دعای توسل هم همیشه برای همین شرایط است که واقعاً انسان از همه جا می‌بُرد و در می‌یابد باز هم همان خداست که باید او را یاری کند، باز هم همان کسانی که در نزد خدا آبرویی و عزتی دارند مثل ائمه اطهار (ع) هستند که باید دست ما را بگیرند. جای شما خالی، چراغ‌ها خاموش شد، خود شهید رَدّانی پور شروع کرد به دعا خواندن؛ آن اتفاق، آن شب، حال همه ما را عوض کرد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مصطفی رَدّانی پور - راوی: صیاد دل‌ها سپهد شهید علی صیاد شیرازی

#ابتدای_اسارت_انتهای_اسارت....

🌸 ابتدای اسارت مرا را به استخبارات برده بودند تا تخلیه اطلاعاتی کنند. درحالی که زخمی و خونین بودم مرا به سلول انفرادی انداختند. از صدای اذانی که در فضای بیرون از زندان پخش می شد متوجه شدم در شهری شیعه نشین هستم به حضرت موسی بن جعفر (ع) متوسل شده و گفتم از شما خدمت حضرت زهرا (س) شکایت می کنم، که ناگهان در حالتی شبیه خواب و بیداری دیدم در سلول باز شد....


🌸 در سلول باز شد، سه آقای جلیل القدر وارد شدند درحالی که من صورت آن ها را کامل نمی دیدم از وضعیت خود برای آن ها گفتم و این که به خاطر خونی بودن لباس و بدنم نجس هستم و نمی توانم نماز بخوانم، این که کی آزاد می شوم و خانواده ام در چه وضعیتی هستند....

آن بزرگواران فرمودند: وضعیت شما خوب می شود و در روز تولد من آزاد می شوید. نگران خانواده خود هم نباشید آن ها را به خدا بسپارید. بعد از این دیدم در را باز کردند زخم پای مرا بستند و شلنگ آب گرم دادند تا خودم را تطهیر کنم که به دنبال آن آمدم سلول و نمازم را خواندم. بعدها در سالروز ولادت حضرت موسی بن جعفر (ع) آزاد شدم و یاد آن خوابی که در زندان دیده بودم، افتادم.


راوی: آزاده شهید معزز محمد خمایی


#پیرزنی_که_در_جبهه_غوغا_پیا_کرد!!

🌸 صبحگاه گردان بود که دیدند صدای «حمیدرضا جعفرزاده» بلند شد. خطاب به نیروها با چشم تراز اشک، لحن محکم اما بغض آلود گفت که: والله، بالله! ما مدیون این مردم هستیم. کجا می‌توان مردمی بهتر از این پیدا کرد. جعفرزاده که بعدها به آرزویش رسید و شهید شد، یک گونی را با دستش بالا گرفته بود. و تکان می‌داد و می‌گفت: «خدا کمک کند جواب محبت این مردم را درست و خوب بدهیم و شرمنده نشویم. این گونی نان خشک، دار و ندار پیرزنی است که برای ما فرستاده جبهه.» صدای گریه گردان بلند شد. صدام، کجا بود که ببیند پیرزنی با یک گونی نان خشک چه غوغایی پیا کرد و رزمنده‌های ما چه عزمی و نیرویی گرفتند برای از پا در آوردن دشمن. پیدا کردن نامه از میان بسته مشکل گشا و خوراکی، آرزوی رزمنده‌ها بود. اصلاً خیلی وقت‌ها جیره‌شان را تحویل می‌گرفتند به این امید. نامه بچه مدرسه‌ای‌ها با آن دستخط‌های شکسته و گاه غلط‌های املائی حکم بمب انرژی داشت. بچه‌ها خودشان را معرفی می‌کردند و نامه می‌نوشتند. خدا می‌کردند نامه به دست پدر یا برادرشان برسد. این روزها تورم و قیمت ارز و طلا جولان می‌دهد اما بود روزگاری که طلا توی دست، گردن و گوش خانم‌ها سنگینی می‌کرد. مادران و بانوانی که فرزند یا همسرشان را به جبهه می‌فرستادند، خودشان هم با کمک مالی،

پختن مربا، شکستن قند و قیچی کردن النگو و اهدای آن هزینه‌های جنگ تحمیلی
صدام به ایران را این طور پرداخت می‌کردند.  خاطره ای به یاد شهید معزز
حمیدرضا جعفرزاده

#پیرمردی_که_به_خاطر_یک_کمپوت_راهی_جبهه_شد!!

 کمپوت‌ها اما محبوب‌ترین خوراکی جبهه بود. کمپوت گیلاس و گلابی خاطر
خواه بیشتری داشت. توی گرمای تند و سرمای تیز، قند و فشار خون رزمنده‌ها
می‌افتاد و هیچ چیز مثل کمپوت‌هایی که کارخانه‌ها آن روزها شهدش را شیرین‌تر و
قوطی‌ها را سنگین‌تر تولید می‌کردند تا سهمشان را ادا کنند، قوت رفته را به جان
رزمنده برنمی‌گرداند. قوطی خالی کمپوت‌ها هم گلدان سنگرها می‌شد یا «هدف
نشان» تمرین تیراندازی برای رزمنده‌های تازه وارد.

 کمپوت قسطی و حاج «عباس حافظی» اما شاید جالب‌ترین ماجرا را داشته
باشد. پیررزمنده‌ی گردان تخریب لشکر محمدرسول الله (ص) را اصلاً یکی از همین
کمپوت‌ها راهی جبهه و این گردان کرد. حافظی، پیرمرد مو سپید کرده‌ای که در
میدان «قیام» مغازه خواربارفروشی داشت، توی یک فیلم به یادگار مانده از روزهای
جبهه از دانش آموزی می‌گوید که پول نداشته یک قوطی کمپوت بخرد و قسطی
برمی‌دارد:....

🌸: «آن بچه مبلغی از پول را به من داد، یک کمپوت برای کمک به جبهه خرید و گفت بقیه‌اش را روزی یک تومان برابم می‌آورد؛ قسطی. من هم قبول کردم. به خودم آمدم دیدم آن بچه هر روز آن مسیر را پیاده می‌آمد تا پس انداز کند و قسط من را بیاورد. تقوای او را که دیدم دلم تاب نیاورد بمانم و مشغول دنیا شوم. کرکره مغازه را کشیدم پایین و آمدم جبهه.» پیرمرد عاشق جبهه شد و متواضعانه می‌گفت که این جا تقوای همه از من بالاتر است. یک فرزندش شهید شد و دیگری مفقودالاثرا.

#خوشحالی_فرمانده_ارتش_بعث_از_اسارت_به_دست_رزمندگان_ایرانی!

🌸 در این عملیات، اسارت یکی از افسران بعثی همراه گردانش برای ما جالب توجه بود. او فرماندهی یکی از گردان‌های ارتش بعث را به عهده داشت. اطلاع یافتیم که یکی - دو روز قبل از عملیات ما، به فرماندهی گردان منصوب شده بود. این سرهنگ ارتش بعث، زمانی که وارد منطقه شده بود، زمینه‌هایی برای تسلیم شدن داشت و با برنامه‌ریزی قبلی تصمیم داشت در اولین فشار نیروهای ایرانی، خودش را تسلیم کند، اما می‌خواست ترتیبی بدهد تا پرسنل گردانش نیز تسلیم شوند. گردان وی در جناح راست منطقه‌ی عملیاتی و در جنوب رودخانه‌ی میمه نزدیکی‌های منطقه‌ی بیات موسیان مستقر شده بود.

🌸 او در آن جناح، وقتی پیشروی رزمندگان اسلام را مشاهده می‌کند با چند نفر از فرماندهان گروهان‌های خود صحبت کرده و رضایت آن‌ها را برای اسیر شدن جلب می‌نماید. رضایت فرماندهان به سرعت به تمامی پرسنل گردان منتقل می‌گردد به نحوی که تمام پرسنل بدون مقاومت، تسلیم رزمندگان می‌شوند. روز بعد از اسارت، سرهنگ ارتش بعث را دیدم که در کنار فرمانده عملیاتی آن منطقه، تمام مواضع را نشان می‌داد و راه‌های نفوذ ارتش بعث را برای بچه‌های ما مشخص می‌کرد. به من اطلاع دادند که سرهنگ ارتش بعثی تقاضای ملاقات با مرا دارد. گویا قصد داشت مطالب بسیار مهمی را به من بگوید. سرانجام ملاقات صورت گرفت. او در بین صحبت‌هایش زمینه‌های انقلاب اسلامی در عراق را برای ما مطرح می‌کرد. او می‌گفت: «جان مردم به لب آمده ولی به علت خفقان و مسائل دیگر، هنوز این انقلاب شکوفا نشده است.» او می‌گفت: «یکی از مهم‌ترین عوامل در انقلاب، مسئله‌ی رهبری است که متأسفانه رژیم بعثی عراق هر کسی را که واجد شرایط رهبری در عراق باشد، از بین می‌برد و به شهادت می‌رساند مانند: آیت‌الله باقر صدر، یا این که آن‌ها را به سیاه چال‌ها می‌اندازد.» این سرهنگ ارتش بعث خدا را شکر می‌کرد که توانسته خودش را تسلیم نیروهای اسلام نماید. وقتی از مشخصات او سؤال شد، اظهار داشت:

«فرزند شخصیتی روحانی هستم و از جانب پدر، برای مسئولین جمهوری اسلامی،
حامل پیام صلح و دوستی می باشم.»

🌸 او ادامه داد: «پدرم قبل از عزیمت من به منطقه گفت که اگر به جبهه رفتی،
خودت را تسلیم کن و سلام مرا هم به آن‌ها برسان.» در جبهه‌های جنگ، سربازان
ارتش بعث تاب و توان جنگیدن در مقابل رزمندگان ما را نداشتند. پس از
بررسی‌هایی که بعد از عملیات‌ها انجام می‌دادیم، متوجه می‌شدیم که ۸۰ درصد از
تلفات نیروهای ما بر اثر ترکش آتش توپ‌خانه بوده است.

🌸 تلفات حاصله از رزم نزدیک، خیلی کم بود زیرا وقتی عراقی‌ها رزمندگان اسلام را
می‌دیدند، بلافاصله پا به فرار می‌گذاشتند، یا این‌که خود را تسلیم می‌کردند. در این
عملیات علاوه بر این‌که تعداد زیادی از نیروهای عراقی خود را تسلیم نیروهای اسلام
کرده بودند، تعدادی هم پا به فرار گذاشتند.

عملیات محرم نیز همچون سایر عملیات‌ها، با پیروزی به پایان رسید و ضربه‌ی
سختی بر پیکر نیروهای بعثی عراق وارد آمد.

راوی: صیاد دل‌ها سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

منبع: سایت مرکز اسناد انقلاب اسلامی

#آخرین_لحظه‌های_اسارت....

🌸 سال‌ها بود که حسرت نماز جماعت به دل‌مان مانده بود. روزی که قرار بود ما را آزاد کنند، نمایندگان صلیب‌سرخ آمدند و اسم همه را نوشتند. زمان حرکت، ظهر بود. بچه‌ها گفتند: «اول نماز را بخوانیم بعد سوار ماشین‌ها بشویم.» همه آماده شدند و در مقابل چشم صلیبی‌ها و عراقی‌ها ایستادیم به نماز جماعت. نماز که تمام شد، دیدم عراقی‌ها با حسرت به ما نگاه می‌کردند. شیرین‌ترین لحظه زندگی‌م، همان نمازی بود که در آخرین لحظه‌های اسارت به جماعت خواندم. راوی: آزاده سرافراز محمد کوراوند 📖 کتاب "نماز غریبانه"

#اولین_مرخصی_از_جبهه


🌸 در هتل آبادان، برگه مرخصی را برای اولین بار گرفتیم و مسئول کارگزینی بسیج به نحوه‌ای [که] خجالت می‌کشید به طور خاصی برگه‌ای کوچک "تقویم رومیزی" که یادداشتی روی آن نوشته بود به من داد و با لحن خاصی مرا راهنمایی کرد به اطاق کناری این برگه را بدهم. رفتم اتاق کناری گفتم این برگه را کارگزینی داده‌اند بدهم خدمت شما، اگر امری ندارید مرخص شویم و درحالی‌که از اطاق ایشان می‌آمدم بیرون مرا صدا زد و گفت: صبر کن. پرسیدم: چه شده؟ دیدم مبلغ صد و پنجاه تومان (۱۵۰۰ ریال) می‌خواهد به من بپردازد. سؤال کردم: بابت که؟ و بابت چه؟ ایشان

هم درحالی که خجالت می کشید و با لحن خاصی گفت: به عنوان هزینه سفر. و آن یاداشتی که کارگزینی به من داده بود نشانم داد. من با ملاحظه این صحنه خیلی زیاد ناراحت شدم چون که اصلاً ما موقع آمدن به جبهه تصور مابه‌ازای مادی و دریافت وجه و امثالهم را نداشتیم.


🌸.... حتی به ذهن خود راه نمی دادیم که جبهه بیاییم تا در مقابل آن اجرت مادی دریافت کنیم. چون موقع اعزام به جبهه من به هزینه شخصی خودم رفتم میدان گمرک تهران، لوازم و تجهیزات انفرادی و لباس نظامی برای خودم خریده بودم. حتی یاد دارم جمعاً به مبلغ سیصد و هفتاد و پنج تومان (۳۷۵۰ ریال) شد و اصلاً از باب وظیفه شرعی به واژه آمدن به جبهه نگاه می کردیم.... راوی: رزمنده دلاور منصور حیدری- منبع: سایت صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران


#سرداری_که_عشقش_موشک_بود!!

🌸 حاج حسن آقا فرمانده موشکی بود. اصلاً موشک، عشقش بود؛ هر جا موشک بود، ایشان را می توانستی پیدا کنی. همیشه به من می گفت باید بدنی قوی داشته باشیم. چون اشتغال به موشک با همه کارهای دیگر فرق می کند. وقتی می خواهید یک کابل موشک را بالا بکشید، اگر توان نداشته باشید، مهره‌ها بلافاصله جابجا می شوند. چه بسا که خیلی‌ها هم مهره‌هایشان جابجا شد و خیلی‌ها زانودرد

گرفتند. بنابراین چون این کار، سنگین است، افراد باید این قدر توان داشته باشند و توان رزمی‌شان بالا باشد که بتوانند به راحتی این‌ها را حمل کنند و کارهایشان را انجام دهند، راحت بتوانند کار تعمیرات را انجام دهند. می‌دیدم که فراهم آوردن همه امکانات ورزشی برای آمادگی جسمانی جوان‌ها لازم است و ما باید امکانات رشته مورد علاقه کارکنان را مهیا کنیم و همه این‌ها از طریق خود سردارمقدم انجام شد.  خاطره ای به یاد پدر موشکی ایران سردار شهید حاج حسن طهراتی مقدم راوی: سردار ناصر شهسواری، از دوستان شهید_منبع: سایت نوید شاهد

#همه_با_آنها

 به دلیل حجم بالایی که برای تلفات دشمن ادعا شده بود، صدام نبرد مقابله با ایرانیان را نبرد روز بزرگ (معرکه الیوم العظیم) نامید و با این احتمال که حمله ایرانیان شش ماه عقب افتاده، به نیروها راحت باش و مرخصی داد و آن‌ها را برای سازماندهی مجدد و گذراندن آموزش‌های بیشتر به مناطق پشت جبهه بردند.

 این برای همه فرماندهان و سربازان عراقی فرصتی برای استراحت بود. همچنین صدام در یک حرکت نمایشی و برای نشان دادن قدرت خود به زیارت خانه خدا رفت. با وجود این‌که نیروها و فرماندهان عراقی از حقیقت ماجرا خبر داشتند و

می دانستند که تعداد کشته شدگان و اسرای ایرانی آن مقدار اعلام شده نیست و نیروهای ایرانی مجدد در حال تدارک حمله به سوی بصره هستند و همچنین در عملیات فریب نیروهای ایرانی توانستند از راهکار پنج ضلعی وارد شوند، اما از ترس صدام بسیاری از اطلاعات را به او نمی دادند.

🌸 سازمان اطلاعات آمریکا پیش از عملیات فاو، اطلاعات مورد نیازمان را تأمین می کرد. سازمان اطلاعات عراق فردی را به ما معرفی کرد به نمایندگی از دولت آمریکا که تصاویر ماهواره ای مورد نیاز را برایمان تهیه می کرد. سازمان اطلاعاتی فرانسه، یوگسلاوی و شوروی نیز با ما همکاری می کردند. برای نمونه، KGB در رمزگشایی پیام های ایرانیان به ما کمک می کرد. راوی: سپهبد «رعد مجید رشید حمدانی» از فرماندهان گارد ریاست جمهوری عراق 🇮🇷 کتاب "جنگ ایران و عراق از دیدگاه فرماندهان صدام"، درباره عملیات کربلای ۴

#وقتی_تفتیش_تمام_می شد!!

🌸 بعضی ها برای این که اعصاب ما را به هم بریزند هفته ای دوبار وسایل مان را تفتیش می کردند. تفتیش هم طوری بود که همه چیز را درهم می ریختند طوری که پیدا کردن وسایل شخصی ساعت ها طول می کشید.

🌸 وقتی تفتیش تمام می‌شد همه را به داخل اتاق می‌فرستادند و پشت پنجره می‌ماندند تا عکس‌العمل ما را ببینند. ما هم که می‌دانستیم قضیه چیست تا داخل می‌شدیم همه با صدای بلند برای سلامتی امام صلوات می‌فرستادیم. قیافه‌های عصبانی بعضی‌ها در آن لحظه خیلی دیدنی بود!! راوی: آزاده سرافراز غلامرضا غفاری

📖 کتاب "بشنو از نی"

#فرمانده‌ای_که_به_خاطر_نجات_نیروهایش_مفقودالاثِر_شد!!

🌸 برای شروع یک عملیات برون مرزی به نام قادر ۲، به شهر اُشنویه و به منطقه عملیاتی صیدکان عراق آخرین مرز مشترک بین ایران و عراق و ترکیه با هدف ضربه زدن به دشمن اعزام شدیم. لحظات اولیه عملیات بود من مورد اصابت گلوله مستقیم دشمن قرار گرفتم، می‌خواستم از صخره‌ای که دو متر ارتفاع داشت خودم را پرتاپ کنم. یک بعضی عراقی چهار تیر به شکم من شلیک کرد، تیرها کاری نبودند و من زخمی شدم. محمودولی دستور دادند که مرا به پشت خط انتقال دادند و بعد از پانسمان سرپایی به ارومیه اعزام شدم. محمودولی در آن عملیات ضمن این‌که طراح عملیات بودند، فرماندهی گردان عملیاتی را بر عهده داشتند. عملیات ایزابی بود. ضربه خود را به دشمن زدند و برگشتند. در حین برگشت....

🌸 در حین برگشت با پای راست به روی مین می‌رود پاشنه پای راستش قطع می‌شود، به بچه‌ها و نیروهای تحت امر می‌گوید: این میدان مین است شما حواستان جمع باشد که پایتان روی مین نرود. همه از این اتفاق ناراحت می‌شوند. محمدولی می‌گوید چیزی نیست ناراحت نشوید و می‌گفتند: او به ما روحیه می‌داد! ما آن‌جا پاشنه پایش را با جفیه گردنش محکم بستیم. منطقه کوهستانی بود. دستور حرکت را دادند. گفتند: به سمت نیروهای خودی برویم. نیروها همه خسته بودند، عملیات تمام شده و می‌خواستیم به سمت مواضع خودمان برگردیم منطقه کوهستانی صعب العبور بود.

🌸 با نیروهای خود در حال حرکت به دره‌ای رسیدیم که اول دره یک درخت تنومند بلوط بود زیر درخت نشستیم و پای ایشان را که خونریزی نداشت خوب پانسمان کردیم. می‌خواستیم بعد از کمی استراحت حرکت کنیم که عراق پاتک زد. پاتک عراق خیلی سخت بود. زمین و آسمان همه آتش و گلوله بود. اوضاع آن لحظه خیلی طاقت‌فرسا بود. محمدولی همه بچه‌ها را جمع کرد، گفت: عزیزان اگر این‌جا بمانید و من را همراه خود ببرید. همه شهید می‌شوید. زود منطقه را ترک کنید و به بالای ارتفاع بروید. دوستانش قبول نمی‌کنند می‌گویند ما شما را تنها نمی‌گذاریم.

🌸 محمدولی لباس فرم که آرم سپاه دارد را از تن خود درمی‌آورد و لباس بسیجی یکی از رزمندگان را می‌پوشد. دوربین و نقشه‌ها را به بچه‌ها می‌دهد و می‌گوید: شما بروید، من این جا می‌مانم اگر آتش دشمن کم شد آرام آرام برمی‌گردم. دستور فرمانده اجرا می‌شود. رزمندگان همه منطقه را ترک می‌کنند. نیروهای دشمن منطقه را اشغال می‌کنند. محمدولی در منطقه عملیاتی صیدکان عراق می‌ماند، پس از آرام شدن اوضاع هم‌زمان به سراغ او می‌روند اما اثری از او نمی‌بینند و تا حالا خبری از این رزمنده به ما نرسیده است. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمدولی بهرام آبادی-راوی: رزمنده دلاور حسن خارا-منبع: سایت نویدشاهد

#نوبت_اول....

🌸 قلاب آهنی رو انداخت روی یخ و کشید. اولین قالب یخ رو از دهانه تانر، انداخت توی آب، یه نفر از توی صف جماعت معترضش شده از کله سحر تا حالا ایستادم برا دو تا قالب یخ، مگه نوبتی نیست؟ علی گفت: «اول نوبت گلوی تشنه پسر فاطمه، بعد نوبتِ بقیه.» با صاحب کارخونه یخ شرط کرده بود که شاگردی می‌کنه، خیلی هم دنبال مزد نیست اما اول یخِ تانکر نذری رو می‌ده، بعد بقیه رو. خودش هم با خطِ نه چندان خوبش روی تانکر نوشته بود: «سلام به گلوی تشنه حسین علیه‌السلام» شهید علی چیت سازیان -راوی: مادر شهید معزز

#دست_اسیر_عراقی_را_از_شب_تا_صبح_در_دستانمان_گرفتیم...!!

🌸 در بین مجروحین عراقی، یک درجه دار ارتشی وجود داشت که سالیان سال خدمت کرده بود. دست او از ناحیه مچ، قطع شده و قبل از آوردن به اردوگاه، اقدامات اولیه و بند آوردن خونریزی انجام و پانسمان شده بود. این اسیر مجروح به قدری درد داشت که حتی نمی توانست دست خود را کنار بدنش قرار دهد.

🌸 ما آن شب از سربازها کمک گرفتیم و شیف بندی کردیم که هر نیم تا یک ساعت، یک نفر بالای سر این مجروح باشد و دست او را در دست گرفته و بالاتر از بدنش قرار دهند تا آرامش داشته و کمی بخوابد. چون این مجروح می گفت با این کار، دردش کمتر شده و آرامش بیشتری پیدا می کند. حتی تکان نمی خوردیم و مثل یک مجسمه بالای سر او بودیم، چون با هر تکانی دردش بیشتر می شد.

🌸 ما بر اساس آموزه های دینی و انسانی، از خواب و آرامش خود گذشتیم تا این اسیر، راحت باشد. بسیاری از این اسرا قربان صدقه ما می رفتند و از خدا خواسته بودند که در عملیات اسیر شوند. کافی بود در عملیات، نیروهای ایرانی به آنها حمله کنند، بلافاصله خود را تسلیم می کردند. در عملیات فتح المبین حدود ۲۰ هزار اسیر عراقی داشتیم. راوی: علی اصغری. منبع: سایت خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#شلیک_تانک_به_سمت_شهید_باکری_وقتی_روی_لودر_بود!!

🌸 وقتی در خیبر، عملیات گره خورده بود و طلائی به باز نشد، تعدادی از فرماندهی لشکرها آمده بودند جزیره. درگیری به اوج خودش رسیده بود. سنگر فرماندهی با پیشانی جنگ ۵۰۰ - ۶۰۰ متر فاصله داشت و عراقی‌ها مرتب با تیر مستقیم سنگر را می‌زدند. آقامهدی باکری، حاج همت، حاج احمد کاظمی، حاج حسین خرازی، عباس کریمی و علی زاهدی، همه داخل سنگر بودند.

🌸 به علت فشار سنگین عراقی‌ها روی آن قسمت، به آن‌ها گفتم: اگه دشمن بیاد و این جا رو بگیره ۶ - ۷ تا فرمانده لشکر رو باهم اسیر می‌کنه و آبروی جمهوری اسلامی می‌ره، حداقل ۳۰۰ - ۴۰۰ متر برین عقب‌تر. همان جا بود که حاج همت برای انجام کاری سنگر را ترک کرد و چند لحظه بعد به شهادت رسید. بقیه فرماندهان هم از سنگر بیرون آمدند. آقا مهدی در آن جا ابتکاری زد که همه جزایر حفظ شدند و هم جان پناهی برای بچه‌ها شد.

🌸 آقا مهدی برای دفاع از آن منطقه، شروع به زدن خاکریز کرد و جالب این‌که خودش هم پشت لودر نشست. عراقی‌ها از همه طرف فشار می‌آوردند و با تیر مستقیم و توپ و تانک منطقه را زیر آتش خود قرار داده بودند، اما آقا مهدی همچنان به کار خود ادامه می‌داد و چند تیر هم به سمت او شلیک شد، اما مشکلی

برایش به وجود نیامد. تا این که... تا این که به علت ارتفاع کم خاکریز، یکی از تانک‌ها، گلوله‌ای به سمت لودر آقا مهدی زد. آقا مهدی سریع از لودر پرید بیرون و لودر درجا آتش گرفت. دود و آتش، منطقه را فراگرفته بود و ما دیگر از آقا مهدی قطع امید کردیم. سریع به سمت لودر رفتیم، که در نهایت تعجب دیدیم آقا مهدی به لطف خدا هنوز زنده است و مشکل خاصی برایش پیش نیامده است. راوی: رزمنده دلاور مصطفی مولوی - منبع: سایت خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#نامه - اعزام - روی - کاغذ - سبزی - فروشی!

🌸 تابستان ۶۶ در منطقه سردشت بودیم و من به علتی تسویه کردم و به تهران اومدم. یه روز تلفن خانه زنگ زد، یادم نیست کدام یک از دوستان بود، گفت آگه فردا «سقرز» باشی پس فردا باهات تو همون جایی که بودی (سردشت) کار داریم؛ حتما بیا. منم سریع رفتم پادگان ولیعصر (عج) که انفرادی اعزام بگیرم. متاسفانه چون نزدیک عملیات بود اعزام‌ها بسته بود و هرچی اصرار کردم که منو لازم دارن، فایده نداشت.

🌸 ناراحت اومدم بیرون و کنار پل چوبی به سمت پایین راه می‌رفتم و با خدا حرف می‌زدم و آروم گریه می‌کردم که آخه یه کاری برام بکن! تو همین حال که مردم توی پیاده رو رفت و آمد می‌کردن یه تنه محکم بهم خورد که تکون خوردم و طرفم که

بهم خورد، معذرت خواهی کرد. تا نگاه کردم دیدم برادرمون ((علی فضلی)) بود که بخاطر دیدش به من تنه زده بود.

منم سلام کردم و موضوع رو باهاش درمیان گذاشتم. ایشون گفت: خب الان می نویسم که اعزام بشی. گفت: خودکار داری؟ گفتم: نه. یه دکه روزنامه فروشی بود که حاج علی خودکار اون آقا رو قرض کرد و به من گفت: کاغذ داری؟ گفتم: نه! یه سبزی فروشی هم توی پیاده رو بود.

حاج علی اجازه گرفت و تکه ای از کاغذ سبزی ها رو کند و دستوری برای اعزام من نوشت و گفت: سریع برو فقط توی راه دور کاغذ رو صاف و صوف کن که آبروریزی نباشه! خوشحال، خداحافظی کردم و رفتم اعزام گرفتم و فردا به سقز رسیدم و پس فردا هم سردشت بودم و تو عملیات نصر که کنار دوپازا بود با برادر کهنسال توفیق حضور پیدا کردم. راوی: حمیدرضا ضیایی_منبع: سایت خبری - تحلیلی مشرق نیوز
#راننده ای_که_مهمات_را_به_خط_نمی برد!!

چون عملیات آخر پاییز بود و فصل بارندگی و خاک منطقه رسی بود، یکی از مشکلات رساندن مهمات پای قبضه ها بود، چون اگر می خواستید از دشت پنجوبین بیایید در دید دشمن بودید و ماشین سنگین هم به سختی می آمد ولی با توپوتا و

موتور می‌شد این مسیر که کوتاه بود را با سرعت زیاد رفت و برگشت ولی برای انتقال مهمات باید از ارتفاعات لری استفاده می‌شد. خاکی بودن جاده و لعزندی بسیار مشکل‌زا بود.

یک بار که برای هماهنگی آتش توپخانه به مقر ارتش که در احمدآباد بود رفته بودم، راننده‌ای که مهمات زده بود به حرف برادران ارتشی توجه نمی‌کرد و مهمات را به خط نمی‌برد، چون از طرف وزارت راه و ترابری آمده بود. برادران ارتشی به من گفتند چون شما از سپاه هستید به ایشان بگویید این بار را به خط ببرد. من جلو رفتم و گفتم: چرا نمی‌بری؟ کمی توجه کردم و دیدم معتاد، خمار و منتظر مواد است! از سردشت به بانه یک مینی بوس نگه داشت.

او رفت مواد گرفت و آمد. گفت: برویم. گفتم: برو پایین بکش ولی باید این مهمات را به خط برسانی. موقعی که برگشت؛ با قوت و جفت پا به بالا پرید و گفت برویم.... من با تویوتا و ایشان با کمپرسی از جاده دشت پنجوین مهمات را زیر شدیدترین گلوله باران دشمن پای قبضه رساندیم و گفت: برادر حال کردی با چه سرعتی مهمات را آوردم؟

راوی: جانباز سرافراز فیروز احمدی از دیدبان‌های لشکر ۱۰ سید الشهداء (علیه السلام)

منبع: سایت خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#به خاطر_نظام....

🌸 سال ۱۳۶۳ یک مسافرت سه ماهه به سوریه داشت، برای یادگیری آموزش های موشکی که آن هم شرایطش خیلی سخت بود. از نامه هایی که همسرم می نوشتند، مشخص بود شرایط خیلی سختی را می گذرانند و چون سفر، سه ماه و خرده ای طول کشید و من ایشان را ندیده بودم، محمد آقا برادرشان احساس کردند که بهتر است حالا که انتهای سفرشان نزدیک است، مرا هم به سوریه بفرستند.

🌸 خلاصه شرایط سفر فراهم شد و مرا به اتفاق حاجیه خانم در سال ۱۳۶۳ به سوریه فرستادند. سفر سختی بود. این، در نوشته های حاج آقا هم مشخص بود. گاهی از روی عکس هایی که می دادند کاملاً محسوس بود. بعدها هم که من از خود ایشان شنیدم، دریافتم یکی از سخت ترین مراحل زندگی شان بوده ولی چون نظام واقعاً به یک چنین تخصصی احتیاج داشت، این چند نفر تمام توان شان را گذاشته بودند تا به نتیجه مطلوب برسند. به حدی توان شان را گذاشته بودند که افسر سوری تعجب کرده بود.

🌸 خاطره ای به یاد پدر موشکی ایران شهید معزز حاج حسن طهرانی مقدم

راوی: خانم الهام حیدری، همسر شهید- منبع: نوید شاهد

🌸....مورچه‌ها زخم‌هایمان را به درد می‌آورند. سعی می‌کردیم مورچه‌ها را بکشیم، ولی تمامی نداشتند و از جای جای سلول بیرون می‌آمدند. حسین اصلاً حال خوبی نداشت. پیراهنش را بالا زد دیدم صدها مورچه به زخم‌هایش حمله کرده‌اند! در بدن حسین جای سالمی نبود. بعضی‌ها ما را تا صبح با مورچه‌ها در آن وضعیت تنها گذاشتند و تازه فهمیدم آن استخوان‌ها و اسکلت‌ها و خون‌های خشکیده آن‌جا چه می‌کنند. خدا می‌داند کدام آزادمردی خوراک مورچه‌ها شده بود.

🌸 آن شب تا صبح نخوابیدم و صبح در یک دادگاه کاملاً کذایی حسین را محکوم به اعدام کردند و دوباره ما را به همان سلول برگرداندند و باز مورچه‌ها به جانمان افتادند. حسین دیگر هیچ تلاشی برای دور کردن مورچه‌ها نمی‌کرد. فردای آن روز یک دادگاه مضحک دیگر تشکیل دادند و حکم اعدام او به حبس ابد تقلیل یافت و بعد ما را از هم جدا کردند. شالچی دوباره حالش بد شد و شروع به گریه کرد. یکی از بچه‌ها پرسید: حالا حسین تا ابد در آن سلول می‌ماند؟ شالچی که بغض خفه‌اش می‌کرد، گفت: نمی‌دانم. اگر قرار باشد در آن‌جا بماند در کمتر از یک هفته مورچه‌ها او را می‌خورند. بعد از این ماجرا دیگر هیچ وقت نفهمیدیم بر سر حسین الله‌وردی چه آمد. راوی: آزاده جانباز سرافراز حسن چمرلو از تهران

#برگه_مرخصی_در_جیبم_بود_اسیر_شدم!!

🌸 یادش بخیر! ارشد دسته و ۲۳ ماه خدمت بودم که سرانجام ۱۵ روز مرخصی
برایم نوشته شد که سه روز تشویقی نیز از سوی فرمانده گرفتم و در مجموع با ۱۸
روز مرخصی می‌خواستم به مرخصی بروم، حقیقتاً نمی‌توانستم از دوستانم جدا
شوم و به خانه بروم. لشکر ۹۲ اهواز، تیپ ۴، گردان ۱۰۰، دسته یکم محل خدمتم
بود، بعد از گرفتن مرخصی آن شب خواستم با ماشین غذا برگردم که نشد و تصمیم
گرفتم صبح روز بعد با کامیون حامل یخ برگشته و به مرخصی بروم. در آن شب
ساعت ۳ بامداد بود که عراقی‌ها به ما حمله کردند و تا صبح حمله و آتش ادامه
داشت، موقعیت ما خط دوم جبهه ایران بود که متوجه شدیم بعضی‌ها از سمت
اهواز حمله کرده و ما محاصره شده‌ایم.

🌸 مثلاً خواستم مرخصی بروم چی بود و چی شد، از حمله آن شب فقط من و یکی
از دوستانم به نام «یحیی شیری» مانده بودیم که اسیر شدیم. بعد از این‌که به
دست عراقی‌ها افتادیم یکی از آن‌ها کمی آب به ما داد چرا که خیلی تشنه بودیم،
هرگز از یادم نمی‌رود که خاکریزها توسط نیروهای بعضی با آب محاصره شده بودند
و منطقه کاملاً گل و لای بود و افراد تا بالای زانو در گل فرو می‌رفتند که در این مسیر
عراقی‌ها از ما خواستند که زخمی‌هایشان را به کول کشیده و آن‌ها را با خود ببریم.

در مجموع از کل آن منطقه حدود ۳۰۰ نفر را اسیر کرده بودند و ما نیز هر لحظه منتظر مرگ بودیم، شرایط بسیار سختی بود تشنگی به شدت بر ما فشار می‌آورد. در این بین هر چند لحظه یک بار خبرنگاران خارجی می‌آمدند و از ما سؤال می‌پرسیدند.

🌸 بعد از این بازجویی‌ها ما را به بصره منتقل کردند که در ورودی شهر بصره توسط مردم با پرتاب سنگ و آب دهان و سایر موارد که دیگر جای گفتن ندارد مورد استقبال قرار گرفتیم و از ما خواستند علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران شعار دهیم. در «بصره» اسرا را وارد سوله‌ای کردند که اطرافش با سیم خاردار محصور شده بود، تشنه بودیم، شدت تشنگی بسیار آزار دهنده بود که در این بین تعدادی سرم بیمارستانی توسط یکی از اسرا پیدا شد و مجبور بودیم به جای آب استفاده کنیم. تا عصر آن روز ما زیر آفتاب سوزان بصره نگه داشته شده بودیم و در این اثنا خبرنگاران هر چند ساعت یک بار می‌آمدند و سئوالاتی می‌پرسیدند،

🌸 تا دو روز در آن اردوگاه بودیم و بعد از آن با اتوبوس ما را به بغداد منتقل کردند. وارد اردوگاه که شدیم بعد از پیاده شدن از اتوبوس‌ها باید از داخل کانال سربازهای چماق به دست عبور می‌کردیم که بسیار وحشتناک بود. در این کانال شدت شکنجه به حدی بود که در هنگام عبور از آن تونل چهار نفر از اسرا شهید شدند. شب آن روز تعدادی از ما را جدا کردند و بردند و هنوز کسی از آن‌ها خبری ندارد، بعد از آن روز، ما

را به شهر «الرمادی» بردند و باز هم باید از داخل تونل شکنجه عبور می‌کردیم. در آن جا لباس‌هایمان را گرفتند و یونیفرم‌های زرد رنگ با آرم PW (اسیر جنگی) به تنمان پوشاندند. نوک انگشت اشاره دست چپ ترکش خوره بود و اصلاً متوجه نشده بودم.

🌸.... در اردوگاه شدت جراحتش به حدی بود که یکی از اسرا که به گفته خودش در درمانگاه ارتش خدمت کرده بود برایم بخیه کرد و امروز با نگاه به انگشتم یاد آن شب‌ها می‌افتم، در هر آسایشگاه ۸۰۰ اسیر ایرانی وجود داشت و تا سه ماه اول مرتب ما را شکنجه می‌دادند. اردوگاه ما در سه بخش ۶۰۰ نفری و هر آسایشگاه ۸۰ نفر اسیر را در خود جای داده بود. یک سال و اندی در اردوگاه الرمادی ۱۳ ماندیم و بعد از آن ما را به اردوگاه تکریت منتقل کردند. عراقی‌ها از برپایی نماز جماعت در اردوگاه به شدت بدشان می‌آمد و من هم که تا حدی صدایم قابل تحمل بود یک روز اذان گفته و مکبر نماز جماعت شدم که بعد از نماز باید ۱۰۰ ضربه شلاق را تحمل می‌کردم. همیشه از ساعت ۸ صبح تا شب هنگام، آهنگ‌های مبتذل خوانندگان ایرانی در غرب را پخش می‌کردند که این هم به نوبه خود عذاب‌آور بود....

راوی: معلم آزاده و جانباز ۳۵ درصد فرج غلامی

منبع: سایت خبری - تحلیلی مشرق نیوز

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

«شهید تورجی عاشق امام زمان (عج)»

محمد رضا تازه به گردان ما آمده بود. بعد از چند روز که کارش را دیدم، گفتم محمد باید معاون گروهان شوی. زیر بار نمی رفت. گفت: به شرطی قبول می کنم که سه شنبه ها تا عصر چهارشنبه کاری به کارم نداشته باشی. قبول کردم. بعد از مدتی می خواستم فرمانده گروهانش کنم. زیر بار نرفت؛ اما قبول نکردم. آخرش گفت باهمان شرط قبلی. پا پیچش شدم که باید بگویی کجا میروی؟ گفت: به شرطی که تا زنده ام به کسی نگوئی. میروم زیارت مسجد جمکران قم؟! ۹۰۰ کیلومتر را هر هفته از دارخوین تا جمکران را عاشقانه طی می کرد. می گفت در مسیر برگشت یکبار برای رسیدن به جمکران ۱۴ بار ماشین عوض کردم تا به جمکران رسیدم... محمد گفته بود: من فرمانده گردان یا زهرا هستم و در عملیاتی شهید می شوم که رمز آن یازهرا(س) است. صبح یکدفعه صدای انفجار خمپاره آمد. گلوله دقیق داخل سنگر فرماندهی خورده بود. محمد را از سنگر بیرون آوردند. شکاف عمیقی در پهلویش چپ او بود و بازوی راست او هم غرق خون بود، همانند زهرا(س) شهید شده بود... یکی از دوستانش شب محمد در خواب دید در حالی که خوشحال، نورانی و لباس فرم سپاه هم بر تنش بود. از محمد پرسید: این همه در دنیا از آقا خواندی، توانستی آقا را ببینی؟ شهید تورجی زاده در حالی که می خندید گفت:

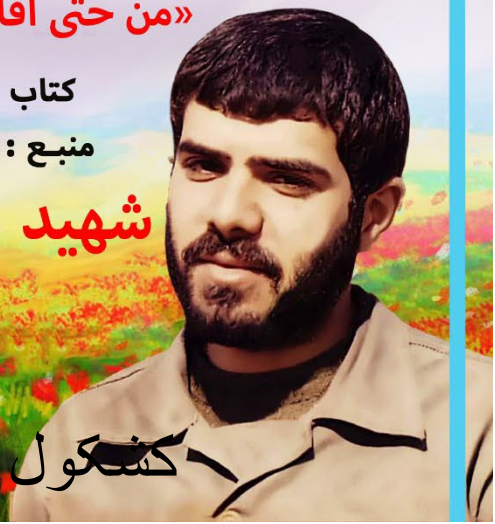
«من حتی آقا امام زمان (عجل) را در آغوش گرفتم...»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب یا زهرا سلام الله علیها

شهید محمد رضا تورجی زاده

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#دعوت‌نامه‌ی_بهشت_را_پذیرفت....

🌸 درس خواندنش برای رسیدن به امکانات و حقوق بالا و جایگاه و مقام نبود، تنها چیزی که برایش مهم بود خدمت به مردم بود. زمانی که دانشجوی ممتاز دانشگاه شیراز بود، از آلمان برایش دعوت‌نامه‌ی تحصیلی آمده بود. اساتیدش پیشنهاد دادند که برود تا بهترین امکانات، خانه، ماشین و حقوق در اختیارش قرار گیرد. ولی الله گفته بود: «نه! من می‌خوام بمونم و برای مملکت خودم خدمت کنم.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ولی‌الله نیکبخت

#جبهه_معجزه_هم_داشت!!

🌸 اواخر سال تحصیلی با جمعی از دوستان به طرف گیلان غرب و سرپل ذهاب رفتیم. آموزش‌هایی که دیده بودیم بیشتر سلاح‌شناسی بود و نحوه حرکت در مناطق جنگی یا عملیات پدافند. اما به خاطر شوق و ذوق مبارزه و دفاع بعضی چیزها را خودمان کشف می‌کردیم. منطقه ما بیشتر پدافندی بود و باید پای تپه‌ای که به طرف عراقی‌ها بود شیاری درست می‌کردیم برای عملیات بعدی.

🌸 کارمان را شب‌ها انجام می‌دادیم که دیده نشویم. شب‌هایی خوفناک که مقابلمان عراقی‌ها بودند و زیر پایمان رتیل و عقرب اما عشق و علاقه بود که در

همان شبها ما را به سمت آن تپه‌ها می‌کشاند. بعد از نماز مغرب سینه‌خیز می‌رفتیم راس الخط و با تیشه‌های کوچک شیار می‌کندیم. شاید عجیب باشد اما آن موقع در آن جبهه‌ها با آن خلوص بچه‌ها معجزه‌هایی رخ می‌داد باور نکردنی.

🌸 شبی که هنگام زدن تیشه یکی از حلقه‌های نارنجکی که عراقی‌ها انداخته بودند داخل شیارکننده شد و با این‌که باید نارنجک منفجر می‌شد اما هیچ اتفاقی نیفتاد و من به لطف خدا زنده ماندم.... حدود ۲۰ روز بعد هم که نصف شب با ۸ نفر دیگر برای شناسایی رفتیم سمت عراقی‌ها هنگام نماز صبح در یک کانال عمیق نماز می‌خواندیم که یک‌دفعه....

🌸 که یک‌دفعه توپ ۱۰۶ عراقی را بالای سرمان دیدیم. داشتند به طرف ایرانی‌ها توپ پرتاب می‌کردند و سنگ‌ریزه بود که می‌ریخت روی سرمان. ما درست کف رودخانه‌ای صخره‌ای بودیم که عراقی‌ها بالای آن داشتند توپ می‌زدند اما ما را ندیدند و با کمک خدا بدون هیچ مشکلی وظیفه‌مان را انجام دادیم.

راوی: رزمنده دلاور دکتر علیرضا اسماعیلی که اینک استاد دانشگاه است و وقتی جبهه رفته ۱۶ سال بیشتر نداشته، مثل تمام رزمنده‌های نوجوان شناسنامه‌اش را دست‌کاری کرده و با همان سن کم عملیات شناسایی انجام می‌داده.

#شفاعت_مفتکی!!

🌸 مثلاً آموزش آبی - خاکی می دیدیم. یک بار آمدم بلایی را که دیگران سر ما آورده بودند سر بچه ها بیاوریم ولی نشد. فکر می کردم لابد همین که خودم را مثل آن بنده خدا زدم به مردن و غرق شدن، از چپ و راست وارد و ناوارد می ریزند توی آب با عجله و التهاب من را می کشند بیرون و کلی ترو خشکم می کنند و بعد می فهمند که با همه زرنگی کلاه سرشان رفته است!!

🌸 کلاه سرشان این بود که در یک نقطه ای از سد بنا کردم الکی زیر آب رفتن. بالا آمدن. دستم را به علامت کمک بالا بردن. و خلاصه نقش بازی کردن. نخیر هیچ کس گوشش بدهکار نیست. جز یکی - دو نفر که نزدیکم بودند. آن ها هم مرا که با این وضع دیدند، شروع کردند دست تکان دادن: خداحافظ! اخوی اگه شهید شدی شفاعت یادت نره....

#رضایت_به_شرط_شفاعت!


🌸 بعد از ثبت نام رفت پادگان امام حسین علیه السلام و سه ماه دوره دید. کلی ورزش و قوی شده بود چون حسین خیلی لاغر و نحیف بود. بعد از پایان دوره حدوداً آخر اسفند ماه بود که آمد منزل تا آماده شود برای اعزام به جبهه. قبل از

رفتن دوباره برگه رضایت‌نامه را آورد و به مادر داد و گفت: «اجازه بده بروم.» مادر اشاره به پدر کرد و گفت: «پدرت اجازه داده برو. من نمی‌توانم خودم را راضی کنم. حاجی و عباس همه‌اش جبهه‌اند، لازم نیست دیگر تو بروی.»


🌸 حسین گفت: «اول این‌که رضایت شما برایم مهم است، در ضمن مادر، خیلی‌ها یک پسر دارند که فرستادند جبهه. بعضی پنج پسر دارند که همه راهی جبهه شده‌اند. وظیفه که تعدادبردار نیست. هرکس تکلیف خودش را باید انجام بدهد. الان جهاد بر هر مسلمانی واجب است و با رفتن برادرانم از من ساقط نمی‌شود. اگر راضی شدید چه بهتر چون امام فرمودند: «بدون اجازه والدین به جبهه نروید و سعی کنید رضایت آن‌ها را بدست آورید» وگرنه مجبورم بدون رضایت شما بروم.»


🌸 مادر گفت: «حسین اگر رفتی و شهید شدی چه کار کنم؟ من شماها را با سختی بزرگ کردم.» مادر چشم دوخته بود به حسین و منتظر بود ببیند حسین چطور می‌خواهد او را راضی کند. یک‌مرتبه حسین گفت: «مادر رضایت بده من بروم جبهه و ادای دین کنم. اگر زنده برگشتم که هیچ، ولی اگر شهید شدم قول می‌دهم شما را اول از همه شفاعت کنم.»

🌸 مادر بعد از سکوتی سنگین سرش را بالا آورد و به حسین که صبورانه و نگران نگاه می‌کرد، گفت: «باشه قبول...» شوک عجیبی به حسین وارد شد. او آن‌قدر آرام

و متین بود که معمولاً احساسات خود را بروز نمی‌داد. اما این بار درحالی‌که برگه رضایت‌نامه در دستش بود، بلند شد و دور تا دور اتاق چرخید و با صدای بلند گفت: «خدایا شکر! بالاخره راضی‌اش کردم.» و این‌گونه حسین با خیال راحت و رضایت والدین به جبهه اعزام شد.  خاطره ای از شهید حسین مرحمتی-راوی: خواهر شهید-منبع: سایت نوید شاهد

#آن-روز-شوم....

 ساعت ۱۲ ظهر به خانه رفتم و بعد از صرف نهار و خواندن نماز از خانه بیرون زدم، استرس داشتم و گویی می‌دانستم اتفاقی قرار است بیافتد، قصد کردم به خانه برگردم که پشیمان شدم، ماشین روشن کردم و رفتم. مشغول مسافرخشی بودم که صدای آژیر خطر بلند شد، ماشین را متوقف کردم و با مسافران در گوشه‌ای پناه گرفتیم، ۴ هواپیما را دیدم که در آسمان شهر ظاهر شدند، اول دیوار صوتی را شکستند، مردم سراسیمه این طرف و آن طرف می‌دویدند. هواپیماها شروع به بمباران کردند.

 تقریباً همه نقاط متراکم و پرجمعیت شهر را بمباران کردند. بمباران که تمام شد به طرف منزل حرکت کردم. از ده‌ها متر آن طرف‌تر دیگر نمی‌توانستم با ماشین جلو بروم همه‌جا ویران شده بود؛ پیاده راهم را ادامه دادم نزدیک که رسیدم دیدم یکی

از بمب‌ها مستقیماً به خانه ما خورده است، هراسان و گریان به دنبال همسر و فرزندانم می‌گشتم و بلند آن‌ها را صدا می‌زدم اما نه جوابی از آن‌ها بود و نه اثری. لودر شهرداری را دیدم که مشغول کنارزدن آوار بود، همان‌طور که بهت زده به محل نگاه می‌کردم جنازه....

🌸.... جنازه پسر «فواد» را دیدم که با تیغه لودر بالا آمد، خودم را جلو لودر پرت کردم، مردم به کمک آمدند دستم را گرفتند و به گوشه‌ای بردند، جنازه همه اعضای خانواده‌ام را یکی یکی از زیر خروارها خاک بیرون کشیدند و من همان‌جا نظاره‌گر بودم؛ همسر «حبیبه»، دختر «فرانک» و پسرانم «فرید»، «فرامرز»، «فواد» و «فرشاد» همه با هم به شهادت رسیده بودند. تنها چیزی که از وسایل خانه باقی مانده بود، عروسک پلاستیکی دختر نازنینم بود. راوی: منصور دانانی

#امام_جماعتی_که_وسط_نماز_فرار_کرد!

🌸 مرحوم «مجید خیری» اندکی حواسش ناجمع بود. از هیچ‌کس ترس و ابایی نداشت، نه از خودی‌ها و نه از عراقی‌ها، ولی به حاج محمد سوداگر ارادت ویژه‌ای داشت و از ایشان بسان برادر بزرگتر حساب می‌برد. می‌خواهم خاطره‌ای از او در ایستگاه صلواتی را که از زبان خودش شنیدم و سایر دوستان مراغه‌ای نیز که شاهد ماجرا بودند، بعداً این ماجرا را تایید کردند، تعریف کنم.

🌸 در ایستگاه صلواتی نزدیک اهواز موقع ظهر شده و برادران رزمنده حاضر در حسینیه دنبال فردی می‌گردند که نماز را به امامت او اقامه کنند. معمول بود که در چنین جاهایی از برادران رزمنده‌ای که طلبه بودند و یا از رزمندگان مخلص دیگر به‌عنوان امام جماعت استفاده می‌کردند. چشم بچه‌ها از میان آن همه جماعت رزمنده به مجید خیری می‌افتد که کلاه مشکی شیخ مآبی بر سر گذاشته و ریش پرپشتی دارد و در گوشه‌ای از حسینیه نشسته....

🌸 در این‌گونه ایستگاه‌های صلواتی نیروهای رزمنده تمامی لشکرهای موجود در منطقه می‌آمدند و شربتی می‌خوردند و نفسی تازه می‌کردند و می‌رفتند. بر و بچه‌هایی که شناختی با مجید نداشتند از او دعوت می‌کنند که امامت جماعت را برعهده گرفته و نماز را بخواند. ایشان هم با صلواتی از جمع رزمنده‌ها بلند شده و بدون تعارف جلوی صفوف نمازگزاران می‌رود تا نماز را اقامه کند. مجید لکنت زبان بخصوصی داشت و با آن گرفتگی زبانش و ادای عجیب غریب کلمات، اقامه را می‌خواند، همه بلند می‌شوند و پشت سر او صف‌ها را منظم می‌کنند و ایشان تکبیره الاحرام را گفته و نماز را شروع می‌کند.

🌸 رکعت اول را می‌خواند. می‌گفت آن‌چنان جوگیر شده بودم که دور و برم را نمی‌دیدم چون تا به حال در جایی امام جماعت را تجربه نکرده بودم و این بار اولم

بود که امام جماعت می‌شدم. رکعت دوم را هم تا قنوت ادامه داده و دستانش را که برای قنوت بالا می‌برد چشمش به مسیب فرزند طیب خیراللهی می‌افتد که میکروفون بدست جلوی مجید خیری مکبری می‌کند. مسیب همشهری مجید بود و خیلی با هم انس و الفت داشتند. مجید یادش می‌رود که سر نماز است و نباید به چیز دیگری مشغول باشد، به مسیب می‌گوید عه عه مسیب تو این جا چیکار می‌کنی؟! مسیب اشاره می‌کند که نمازت را ادامه بده و مجید....

🌸 و مجید بیهو متوجه می‌شود که سوتی بزرگی داده است. قنوت را ادامه می‌دهد تا رکوع رکعت دوم. مجید گفت که وقتی رکوع رفتم سعی می‌کردم در آن حال از میان جفت پاهایم صفوف نماز پشت سرم را دید بزنم که نکند بچه‌ها متوجه سوتی من شده و نماز را ترک کنند! از رکوع بلند شده و سجده اول را تمام کرده و در سجده دوم بلافاصله بلند شده و درحالی که جماعت در حال سجده هستند به مسیب اشاره می‌کند که صدایش را درنیارو بدون تشهد و سلام آن جا را ترک می‌کند و آن جماعت بی‌خبر از همه جا را در حال سجده جا می‌گذارد. متأسفانه این قسمت خاطره درست یادم نیست که مسیب هم همراه ایشان آن جمع را در سجده رها کرده رفته یا نه....

راوی: رزمنده دلاور محمد نیک نفس از رزمندگان آذربایجانی و از ایثارگران لشکر ۳۱

عاشورا- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

اللهم صل على محمد وآل محمد وعجائبهم

«یکی از عاشقان ولی عصر (عج)»

روحانی شهید سید احمد حمیدزاده در مدت کوتاهی که در حوزه بود، آیت الله ایازی در مورد او گفته بود، «آقا سید احمد از چهره‌اش پیداست که ان شاء الله از سربازان واقعی امام زمان (عج) خواهند شد... برای سومین بار به جبهه رفت و در عملیات مطلع الفجر در گیلان غرب از ناحیه دست راست مجروح شد، دوستانش گفتند: خوش به حالت چون لااقل مقداری خون به اسلام هدیه دادی»، سید در جواب گفت: «خوشحال نیستم و افسوس می‌خورم که چرا شهید نشدم و توفیق لقای الهی را پیدا نکردم، سید احمد پس از بهبودی نسبی برای چهارمین بار به جبهه رفت. پس از شرکت در عملیات فتح‌المبین و چند مرحله از عملیات بیت‌المقدس در روز جمعه سال ۱۳۶۱ نزدیک خرمشهر به شهادت رسید و پس از تشییع باشکوه در زادگاهش به خاک سپرده شد. او یکی از عاشقان ولی عصر (عج) بود که بارها از طرف آن حضرت عنایت‌هایی شامل حالش شد، گاهی تا نیمه شب مشغول درس و بحث خود بود، شب‌های جمعه که شب تعطیلی درسش بود برای خواندن نماز امام زمان (عج) و شرکت در مراسم دعای کمیل پیاده به جمکران می‌رفت که چندساعت طول می‌کشید، در درسش هم خیلی موفق بود...»

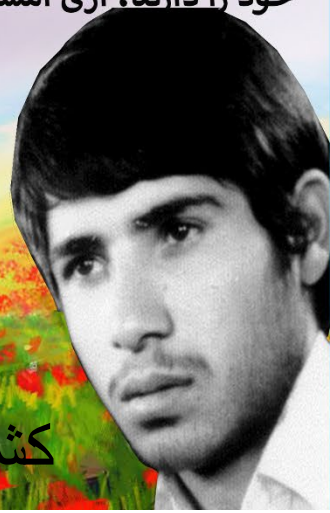
گزیده‌ای از دست نوشته شهید یک روز قبل از شهادتش: آری، امروز شب عاشورا است و دیشب تاسوعا بود، برادران فریاد می‌زدند که شب عاشورا است امشب، فردا روز عاشورا است و ده‌ها نفر از برادران به خاک و خون می‌غلطند، آری شب عاشورا چه شب خوبی است. امشب همه در سنگری که سر انسان به سقف می‌خورد دارند نماز شب می‌خوانند، امشب عاشورای حسینیان است، همه دارند قرآن می‌خوانند و با خدای خود راز و نیاز دارند. امشب شبی است که ده‌ها نفر از برادران به آرزوی دیرینه می‌رسند، بهتر است بگوییم امشب شب دامادی است، شبی که برادران همه ذوق و شوق دیدار معشوق خود را دارند، آری امشب شب موعود است...»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: دوستان شهید حمیدزاده

شهید سید احمد حمیدزاده

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#فاتحه خوانی_کشتی های_لهستانی_با_اجازه نامه_شهید_خرازی

🌸 بعد از عملیات والفجر مقدماتی برای دیدبانی به منطقه شلمچه رفتیم. در آن منطقه نیروهای بعثی از پتروشیمی به عنوان دکل دیدبانی استفاده می کرد، صبح ها ما به آن ها مشرف بودیم و عصرها آن ها به منطقه اشراف داشتند. در بالای دکل کشتی های لهستانی و شوروی که با آغاز جنگ تحمیلی در اروندرود مانده بودند را دیدیم که مکانی برای تردد نیروهای بعثی شده بود. در آن جا توپخانه ۱۵۵ ارتش به ما مأمور شده بود، با بی سیم به فرمانده آتش بار شرایط را توضیح دادم و درخواست آتش کردم. او هم تقاضای من را رد کرد و گفت این کشتی ها مسئولیت بین المللی دارند.

🌸 از این که می دیدیم نیروهای بعثی از این کشتی ها به نفع خودشان استفاده می کنند بسیار ناراحت می شدم، به همین خاطر با شهید خرازی موضوع را در میان گذاشتم. او هم اجازه داد تا کشتی ها را بزنم. فردای آن روز درخواست آتش کرده و هدف را تجمع نیروهای دشمن اعلام کردم. بعد از دو گلوله، سومی و چهارمی به هدف خورد. عراقی ها با آتش سنگینی جواب دادند. ارتش از این عکس العمل تعجب کرده بود. اولین کشتی را من زدم، دو ماه بعد باقی دیدبان ها باقی کشتی ها را هدف گرفتند. از قرارگاه تماس گرفتند و عصبانی بودند. فردای آن روز برای گزارش به

قرارگاه رفتیم. مسئول آتش بار فریاد می‌زد که چرا این کار را کردی، تمام خاکریزهای ما را زدند. گفتم من از شهید خرازی اجازه گرفتم. با شنیدن اسم خرازی دیگر حرفی نزد. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی-راوی: جانباز علی

صفایی - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#قطره-قطره-اگرچه-آب-شدیم....

🌸 هر وقت که به هر دلیلی مثلاً وضو گرفتن و یا سرکشی به نگهبانان خط و.... می‌خواستیم از سنگر استراحت بیرون بیاییم از دوستان داخل سنگر حلالیت می‌طلبیدیم چرا که اصلاً معلوم نبود دوباره به آن سنگر برگردیم. چه دوستانی که به هنگام خروج از سنگر از ما حلالیت طلبیدند و دیگر برنگشتند. رفتن به دستشویی واقعاً برای بچه‌ها به یک دغدغه تبدیل شده بود و استرس این‌که اگر در این میان خمپاره‌ای بیفتد و زخمی یا شهید بشویم، چه می‌شود واقعاً اذیت‌مان می‌کرد.

🌸 روزی شام را از توپوتا وانت که سه بسته پلاستیک فریزر حاوی سوسیس بود، برای خود و دو نفر هم‌سنگر دیگرم مهدی قنبری و خلیل مختاری شهامت گرفتم. همه داخل سنگر استراحت بودیم و داشتیم آماده می‌شدیم که نماز را خوانده و شام را بخوریم و پیش بچه‌هایی که در سنگرهای بالای خاکریز با عراقی‌ها درگیر بودند برویم؛ هوا گرگ و میش بود و نزدیک اذان مغرب. مهدی و خلیل از سنگر رفتند

بیرون که یکی وضو بگیرد و دیگری هم به خط سرکشی کند. این کار آن‌ها بیش از بیست دقیقه طول نمی‌کشد. منتظرشان ماندم که نماز را به جماعت بخوانیم ولی.... ولی خیلی طول کشید! خبری از این‌ها نشد و بعد از حدود دو ساعتی مهدی قنبری آمد و گفت که؛ خمپاره‌ای کنار خلیل افتاد و زخمی شد. خلیل دوست بسیار نزدیک من بود و شاهد نماز شب و خوابی که دو سه روز پیش برای من تعریف کرده بود، بودم. از مهدی پرسیدم: وضعیتش چطور بود و او پاسخ داد که ترکش از راست تا چپ شکمش را بریده بود و پاهایش هم ترکش خورده بود و تا آمبولانس برسد به امام حسین (ع) سلام می‌داد و ذکر می‌گفت؛ به همان حال داخل آمبولانس گذاشته و زیر آتش شدید دشمن اعزامش کرده بودند....

🌸 من تصور کردم که خلیل شهید شده ولی بعد از بیست روز خودم هم زخمی شدم و در بیمارستان که بودم خبردار شدم که بحمدالله زنده مانده و هنوز بعد از بیست روز در بیمارستان الوند تهران در خیابان حافظ بستری است. شب‌ها نوبت نگهبانی سنگربالای خاکریز بچه‌ها، حدود دو - سه ساعت بود ولی شهادت و زخمی شدن نیروها و در نتیجه کم شدن تدریجی تعداد آن‌ها و افزایش مسئولیت بچه‌های سالم باعث شد که این مدت گاهی به هشت ساعت برسد و علیرغم بی‌خوابی و خستگی ناشی از کارهای سنگین روزانه‌شان باز بعد از اتمام نگهبانی نماز شب‌ها ترک

نمی‌شد و ذکرها و نجواهایشان در آن سنگرهای محقرانه روح انسان را تا اوج پرواز می‌داد. قطره قطره اگرچه آب شدیم، ابر بودیم و آفتاب شدیم....راوی: محمد نیک نفس از رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا_منبع: پایگاه خبری _ تحلیلی مشرق نیوز

#در-آن-شرایط...!!

🌸 اسماعیل قهرمانی و معاونش به زمین خورد. ترکش خمپاره، سر و صورت قهرمانی و معاونش را مجروح کرد و صورتشان کاملاً خونین شد. در آن شرایط اگر بچه‌ها آن‌ها را می‌دیدند در روحیه‌شان تأثیر بدی می‌گذاشت. ناگهان دیدم اسماعیل معاونش را بغل کرد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. بچه‌ها از این حرکت روحیه گرفتند. آن روز اسماعیل حتی اجازه نداد امدادگران صورتش را پانسمان کنند و می‌گفت: با این کار، بچه‌ها از مجروح شدن من باخبر می‌شوند و روحیه‌شان تضعیف می‌شود. 🌸 خاطره ای از فرمانده شهید اسماعیل قهرمانی

#اثر-زبان-بی‌زبان....

🌸 نوروز ۶۶ خبر دادن حاجی زخمی و تهران بستریه. رفتیم ملاقاتش. ترکش خمپاره ۶۰ بدنش را چاک چاک کرده بود. به خصوص ترکشی که زیر زبانش بود و تکلم را از او گرفته بود....

🌸 روی کاغذ نوشت؛ اصلاً نگران نباشید این هم از طرف خداوند است و من به این حال و درد افتخار می‌کنم که حال که شهید نشده‌ام حداقل این طور مجروح شده‌ام. برای من یک قران و چند کتاب دیگر بیاورید! بیست روز طول کشید تا ترکش را خارج کردند و تکلمش برگشت. با همان زبان بی‌زبانیش، با قلم و کاغذ کل پرستارهای بخش را تحت تاثیر قرار داده و به آن‌ها درس زندگی می‌آموخت. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج محمد باصری

#دستی_که_از_شیطان_الهام_می_گرفت!!

🌸 چند روز بعد از عملیات پیروزمندانه و غرور آفرین شکست حصر آبادان توسط لشکر پیروز خراسان، به دستور امیر صیاد شیرازی، گروه ۴۱۱ بروجرد برای جمع‌آوری و خنثی‌سازی مین‌های بجا مانده در دشت بسیار وسیع آبادان مشغول به کار شد. من به همراه جناب سروان امیر چوپانی و چند نفر دیگر از گردان ۴۳۶ مهندسی بروجرد برای شناسایی میادین مین به آن منطقه رفتیم. منطقه‌ی مین‌گذاری شده از کیلومتر ۵۰ جاده‌ی آبادان ماهشهر شروع می‌شد و به لبه‌ی کارون می‌رسید. عراقی‌ها آن قدر مین در منطقه پخش کرده بودند که به این سادگی امکان خنثی‌سازی آن‌ها نبود. آن روز سعی کردیم منطقه را خوب شناسایی کنیم و

نقشه‌های میادین مین را تا حد ممکن روی کاغذ بیاوریم. کنار سنگرهای عراقی پر بود از جنازه‌هایی که با لودر روی آن‌ها خاک ریخته شده بود. در منطقه‌ای که به قایق‌سازی معروف است تعدادی از نیروهای ایرانی حضور داشتند، وقتی ما را دیدند چای تعارف کردند و ما هم در مورد عملیات از آن‌ها سؤال کردیم. یک نفر از آن‌ها که با لهجه‌ی شیرین مشهدی صحبت می‌کرد گفت: هر وقت خواستید تشریف ببرید بیاین تا یه چیزی رو نشونتون بدم. ما بعد از صرف چای بلند شدیم و به همراه او کمی جلو رفتیم ما را به نزدیک سنگری برد که خراب شده بود و دستی سیاه شده از زیر خاک سنگر بیرون زده بود! او دست را نشانمان داد و گفت: این دست رو می‌بینید که الان لانه‌ی مگس شده! وقتی دقت کردیم دیدیم درست می‌گوید مگس‌ها نوک انگشت‌های دست آن جنازه را سوراخ کرده و از سرانگشتانش وارد بدنش می‌شدند. او ادامه داد: این دست شب عملیات خیلی ما را اذیت کرد. پشت تیر بار قرار گرفته بود و بچه‌ها را درو می‌کرد. دوستان او تسلیم شده بودند ولی این دست همچنان شلیک می‌کرد، به همین خاطر ما با آر.پی.جی سنگر را روی سرش ریختیم. به نظرتون اگه می‌دونست دستش یه روزی به این وضعیت می‌افته بازم مقاومت می‌کرد؟ یکی از بچه‌ها نگاهی به جنازه کرد و گفت: این دست بر خلاف «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی» از شیطان الهام می‌گرفته است. منبع: سایت ترمز بلاگ

#با_یک_صلوات_در_اختیار_دشمن!!

🌸 از خستگی تلوتلو می خوردیم، شوخی نبود، بیش از هفت - هشت ساعت راه رفته بودیم. آن هم روی صخره‌ها و ارتفاعات. موقع برگشتن وقتی که بچه‌ها نه‌نای حرف زدن داشتند نه پای رفتن، سرگروهمان گفت: برادرا! با یک صلوات در اختیار خودشان. همه خنده‌شان گرفته بود، چون دیگر برای کسی اختیاری و توانی نمانده بود. یکی از بچه‌ها گفت: برادرا! اگر در محاصره دشمن بودیم چه می‌گفتی؟ و او که در حاضر جوابی کم نمی‌آورد، پاسخ داد: هیچی، می‌گفتم برادرا با یک صلوات در اختیار دشمن!

#سرنوشت_یک_جانباز!!

🌸 جوانی از اهالی آبادان را آورده بودند، با زیرپوش سفید. اسمش دقیقاً یادم هست، حیدری بود. خمپاره خورده بود، کاملاً به‌هوش بود و پای راستش از زیرزانو قطع شده بود و با یک پوست به بدنش وصل بود. با همان وضع او را به اورژانس آورده بودند. خودش هم متوجه بود که پایش خیلی قضیه دارد و نگه داشتنی نیست. ۵ دقیقه بود که در اورژانس بود. پایش را نگاه کردم، از بالای زانو محکم بسته بودند. از شدت درد آن قدر لب‌هایش را گاز گرفته بود که تمام لب‌هایش خونی بود. برای یک لحظه به من نگاه کرد.

🌸 (من حالا هم که به یاد آن لحظه می‌افتم بغضم می‌گیرد.) پرسید: آقای دکتر پایم را قطع می‌کنند؟ و غش کرد....وقتی این صحنه را به یاد می‌آورم و وقتی کسی را می‌بینم که کج راه می‌رود و یا یک پا ندارد، به این فکر می‌کنم که چقدر زجر کشیده تا توانسته تا قطع شدن پایش آن همه سختی را تحمل کند. ساعت‌ها در خط مقدم بدون داشتن مُسکن آن وضع را تحمل کرده تا بالاخره یک آمبولانس پیدا شود و او را از زیر آتش سنگین توپخانه و انواع سلاح‌های مخرب دشمن به پشت جبهه منتقل کند....تا از آن جا و در صف انتظارهای طولانی، به نزدیک‌ترین بیمارستان امدادی منتقل شود و باز هم در انتظاری کشنده به انتظار خالی شدن اطاق‌های عمل بنشیند تا پزشکان چنانچه وقت پیدا کنند، او را با کمترین تجهیزات موجود عمل کنند. این سرنوشت یک جانباز است. 📖 کتاب "پرسه در دیار غریب"

#انگشتی_آقا


🌸 شهید سید علی‌اکبر علم‌الهدی از مسافرانی بود که دریافت در باغ شهادت هنوز باز است و چون آهش از جنس نیاز بود، در سال ۱۳۷۹ به دیار محبوب شتافت. شب عید مبعث بود که نیمه‌های شب از خواب پرید و صدایم زد و با صدایی که به خاطر آسیب‌دیدگی تارهای صوتی‌اش به سختی شنیده می‌شد، گفت: «خواب دیدم که مقام معظم رهبری به خانه‌مان تشریف آورده‌اند. کنار تخت من نشستند و جویای

حالم شدند. هنگام رفتن در دل آرزو کردم که ای کاش آقا انگشتی‌شان را به من می‌دادند و بعد از خواب پریدم.»

روز عید نزدیک غروب آقایی به منزل ما آمدند و گفتند: «منزل جانباز علم‌الهدی اینجاست؟» گفتم: «بله» و آنان اذن دخول خواستند. من هم تعارفشان کردم. عده‌ای که در بینشان پیرمردی عصا به دست حضور داشت، وارد خانه شدند. پیرمرد کنار سید نشست و گفت: «ما از بیت رهبری آمده ایم» و پس از آن مشغول احوال‌پرسی از سید اکبر و اهل خانه شد. هنگام رفتن هم به هر کدام از دخترهایم یک اسکناس هزار تومانی به همراه عکس آقا دادند و گفتند: «این عیدی را آقا برای بچه‌های سید فرستادند.» چند لحظه بعد در میان حیرت ما، انگشتی را که در دستش بود، درآورد و به سمت علی‌اکبر گرفت و با تبسم ادامه داد: «این انگشتی خود آقا است، ایشان فرمودند که به شما بدهم.» جانباز شهید سید علی‌اکبر علم‌الهدی-راوی: همسر شهید-منبع: "مجله نگهبان"

#صدور-گواهی-فوت!

گاهی اوقات مناظر دل‌خراشی را شاهد بودم که واقعاً دلهره‌آور و ناراحت‌کننده بود. بار اولی که برای صدور گواهی فوت به من مراجعه کردند را هرگز فراموش نمی‌کنم، چند کیسه آوردند جلویم گذاشتند. سؤال کردم اینا چیه؟ گفتند: تکه‌های

بدن رزمندگان. قلبم به يك باره فرو ریخت و در نهایت ناراحتی از روی پلاك، نام و مشخصات شان را نوشتم. توی هر تابوتی قطعه‌ای از بدن شهید گذاشته شد و به شهرهایشان انتقال یافت.... این منظره برای من دل خراش و غم‌آور بود.  کتاب "پرسه در دیار غریب" (خاطرات پزشکان)

#ابتکار_حاج_قاسم....

 در یکی از عملیات‌ها وارد منطقه جنوب شرق شدیم که وسعتی به اندازه یک چهارم ایران داشت؛ در ابتدای کار جلسه‌ای گذاشت و گفت هرطور که شده باید تمام این منطقه تحت پوشش قرار داده شود. از حاج قاسم یک سری امکانات خودرویی و بی‌سیم برای تجهیز تیپ‌ها برای عملیات خواستیم که حاج قاسم امکانات زیادی به ما داد و توانستیم عملیات را شروع کنیم.... حاج قاسم در این شرایط ابتکار به خرج داد و این ابتکار استفاده از هوانیروز بود؛ با یک هلی‌کوپتر شناسایی کوچک بلند می‌شود و بالای کوه‌ها می‌چرخید و با بی‌سیم‌هایی که به ایشان می‌دادیم و با ارتفاع بالایی که می‌گرفت تمام منطقه را پوشش می‌داد.... کار حاج قاسم بسیار خطرناک بود، هلی‌کوپتر برای زمان طاغوت بود و از لحاظ کیفیت مورد اطمینان نبود اما سردار با شجاعت خود بالای سر اشرار می‌رفت و آن‌ها را پیدا می‌کرد!  خاطره ای به یاد سردار دل‌ها سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ وَاجْعَلْ فِي قُلُوبِهِمْ

«توسل شهید بروجردی به امام زمان (عج)»

...رفتم سراغ برادر بروجردی که گوشه‌ای نشسته بود و رفته بود توی فکر. با اینکه چشم‌هایش از بی‌خوابی قرمز شده بودند ولی انگار می‌درخشیدند و شادمانی می‌کردند. پهلوی او نشستم، دلم می‌خواست هرچه زودتر بفهمم جریان از چه قرار است. گفتم: چطور شد محلی به این خوبی را پیدا کردی، الآن چند روز است که هرچه جلسه می‌گذاریم و بحث می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم. در حالی که لبخند می‌زد گفتم: راستش پیدا کردن محل این پایگاه کار من نبود. بعد در حالی که با نگاهی عمیق به نقشه بزرگ روی دیوار می‌نگریست ادامه داد: شب، قبل از خواب توسل جستم به وجود مقدس امام زمان (عج) و گفتم که ما دیگر کاری از دستمان برنمی‌آید و فکرمان به جایی قد نمی‌دهد، خودت کمکمان کن. بعد پلک‌هایم سنگین شد و با خودم نذر کردم که اگر این مشکل حل شود، به شکرانه نماز امام زمان (عج) بخوانم. بعد خستگی امانم نداد و همان جا روی نقشه به خواب رفتم. تازه خوابیده بودم که دیدم آقای آمد توی اتاق. خوب صورتش را به یاد نمی‌آورم. ولی انگار مدت‌ها بود که او را می‌شناختم، انگار خیلی وقت بود که با او آشنایی داشتم. آمد و گفت که اینجا را پایگاه بنمید. اینجا محل خوبی است و با دست روی نقشه را نشان داد. به نقشه نگاه کردم و محلی را که آن آقا نشان می‌داد را به خاطر سپردم. از خواب پریدم، دیدم هیچ کس آنجا نیست. بلند شدم و آمدم نقشه را نگاه کردم، تعجب کردم، اصلاً به فکرم نرسیده بود که در این ارتفاع پایگاه بنمید و خلاصه اینگونه و با توسل به وجود مقدس امام زمان (عج) مشکل رزمندگان اسلام حل شد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب امام زمان (عج) و شهدا

شهید محمد بروجردی



کشکول خاطرات - ناصر کاوه

🌸 خیلی روی حلال و حروم حساس بودند. اولین شغل شان کار در مغازه شیر فروشی بود، وقتی از شغلش آمد بیرون دلیلش را که پرسیدم گفت:

من باید شیر را بکشم بدم به مردم و چون من می‌دونم صاحب مغازه آب می‌کند داخل شیر، وزن شیر خالص، کمتر می‌شود و آب قاطی شیر می‌شود، ولی باید پول شیر را بدهند من نمی‌توانم به مردم دروغ بگویم.

🌸 بعد از این داستان، به مغازه سبزی‌فروشی رفتند. مدتی در مغازه مشغول بودند که فهمیدم خیلی ناراحت هستند، پرسیدم چی شده؟! گفت: صاحب مغازه سبزی‌ها رو داخل آب گل می‌ذاره تا وزن سبزی بیشتر بشه، دیگه به اون مغازه نرفتند.

🌸 یک روز دیدم که وسایل بنایی خریده با خوشحالی اومدند خونه و گفتند: دیگه ناراحت نباش، پول‌هایم دیگه حلال است و شبهه ندارد.

تا وقتی که سپاه تشکیل شد، دیگه ایشان روزها سپاه بودند و شب‌ها بنایی می‌کردند. از سپاه حقوقی دریافت نمی‌کردند و رفتن به سپاه را بر خود وظیفه می‌دانستند.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی

#حس_و_حال_نارنجک_اول!!

🌸 نارنجک را که از کیف مدرسه‌ام درآوردم، مادرم یکه خورد. انگار که کار بدی کرده باشم، با عصبانیتی آمیخته با ترس خودش را عقب کشید و گفت: این چیه دسته؟ تازه متوجه شدم از نارنجکی که در دستم بود ترسیده. نارنجک را به طرفش گرفتم و گفتم: این که ترس نداره. پلاستیکیه. بیا بگیرش.... مادر که هنوز با تردید به دست‌هایم نگاه می‌کرد گفت: باز با بچه‌ها رفتید آتیش سوزوندید؟ نارنجک پلاستیکی یعنی چی؟...

🌸 هنوز حرف‌های مادر کامل تمام نشده بود که شروع کردم به توضیح: این نارنجکا پلاستیکیه. گوشه‌ش رو شکاف دادن تا بتونیم پول هامونو توش بریزیم. امروز آقای ناظم اومد و این‌ها رو بین بچه‌ها توزیع کردن. می‌گفت کمک‌هاتونو برای جبهه‌ها توی این قلک‌ها بریزید تا ما از طرف آموزش و پرورش به دست رزمنده‌ها برسونیم. راستی مامان! مگه رزمنده‌ها پول می‌خوان. مگه توی جبهه‌ها مغازه هست تا اونا با این پولا چیزی بخرن؟

🌸 مادر که داشت با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد، لبخندی زد و گفت: نه پسرم. با این پولا، وسایل مورد نیاز جبهه‌ها مثل آمبولانس، ماشین‌های سنگرسازی و چیزهایی شبیه این می‌خرن. اگه پول کم باشه هم حداقل می‌تونن مواد غذایی تهیه

کنن و برای رزمنده‌ها بفرستن.... از فردا تصمیم گرفتم پول‌هایی که پدرم برای خریدن پفک و آلاسکا به من می‌داد رو توی قلک بریزم تا زودتر از بقیه قلکم پر شده و آن را تحویل مدرسه بدهم. قلک من بعد از ۲۳ روز کاملاً پر شد. طوری که دیگر حتی یک ۵ تومانی را هم نمی‌توانستم تویش جا بدهم. پول‌های خرد در کنار هم صدای جالبی می‌دادند و وزن قلکم را زیاد کرده بودند. دوست داشتم با قلکم عکسی یادگاری بیاندازم اما دوربین عکاسی بابا فیلم نداشت. نشستم و از روی آن یک نقای کشیدم. خیلی شبیه نشد اما یادگاری خوبی بود که بعدها می‌توانستم با آن خاطراتم را یادآوری کنم. هنوز نقاشی آن روز را لابلای مدارک تحصیلی دبستانم نگه داشته‌ام. پدرم بعدها در جبهه، شیمیایی شد و چند سال بعد از پایان جنگ بر اثر جراحات زمان جنگ، شهید شد. مادرم هم حالا با انواع دردها دست و پنجه نرم می‌کند. سن من به رفتن به جنگ نرسید اما این روزها حداقل به اندازه همان قلک کوچک هم خوشحالم که سهمی در دفاع از سرزمینم داشتم. سال بعدش یک تانک پلاستیکی دادند تا کمک‌هایمان را توی آن جمع کنیم اما حس و حالی که آن نارنجک اول به من و مادرم داد را تکرار نکرد. انگار مثل اولین اعزام به جبهه بود که خاطره‌اش هیچ وقت با خاطره دفعات بعد یکی نمی‌شود. راوی: آقای میثم رشیدی مهرآبادی

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#خط_ پایانی_ که_ استقبال_ نداشت....


🌸 در عملیات والفجر یک، شب آخری که عقب‌نشینی شد من متوجه نشده بودم و هنوز در منطقه بودم، چون یک گردان تانک ارتش آمده بود خط و از من خواسته شده بود به این گردان از نظر آتش توپخانه کمک کنم. من در اختیار گردان بودم و دیدگاه کمی جلوتر از تانک بود و شلیک تانک خیلی باعث اذیت من می‌شد. تصمیم گرفتم مقداری جلو بروم و اجرای آتش کنم. مقداری آذوقه برداشتم و جلو رفتم. یک سنگر دیده‌بانی خوبی پیدا کردم که مال عراقی‌ها بود، حتی میز نقشه‌خوانی هم داشت. همان‌جا ماندم. چون باطری بی‌سیم در حال تمام شدن بود، شب در همان سنگر تنهایی خوابیدم و بی‌سیم را خاموش کردم.

🌸 صبح بعد از نماز و صبحانه که جیره ارتشی بود، (شیر عسل و چای داغ) بی‌سیم را روشن کرده و درخواست گلوله کردم، ولی در جواب آمد مگر صبحانه نخوردی؟ من به کد نگاه کردم و فهمیدم عقب‌نشینی انجام شده و من خبر نداشتم. کمی دقت کردم دیدم تمام نیروهای خودی رفته‌اند و من بین عراقی‌ها مانده‌ام. کاری که اول انجام دادم، نقشه و دوربین و قطب‌نما را در چاله‌ای دفن کردم و رویشان خاک ریختم ولی بی‌سیم را نگه داشتم و اسلحه هم که نداشتم. با خودم گفتم اگر اسیر شدم، بگویم: بی‌سیمچی هستم. مانده بود چه کار کنم؛ تصمیم گرفتم....


🌸 تصمیم گرفتم به جایی نگاه نکنم و سرم را بیندازم پایین و کمی هم عادی حرکت کنم که تا خط عراق شکل نگرفته بود، از منطقه خارج بشوم. هر چه دعا بلد بودم و نبودم، خواندم. خیلی نترسیده بودم. بر خودم مسلط بودم و می‌گفتم: هیچ اتفاقی نیفتاده. شانس من، منطقه حالت تپه ماهور بود و زیاد در دید نبودم و الحمدلله راهی که من می‌آمدم عراقی نبود. خط اول عراق را رد کرده - نکرده آتش خمپاره و توپ بر سرم باریدن گرفت. انگاری که تگرگ شدیدی باریدن گرفت. دیگر می‌دویدم طرف خط خودی و وقتی توپ و خمپاره می‌آمد، خیز می‌رفتم. چنان خیز سه ثانیه می‌رفتم که خودم هم تعجب کرده بودم!


🌸 شاید زودتر از سه ثانیه می‌خوابیدم و گلوله از دو طرف خودی و عراقی می‌آمد. این پانصد - ششصد متر خیلی سخت گذشت ولی خیالم راحت شده بود که دیگر اسیر نمی‌شوم و در این حال من فقط با شهید حسن بختیاری در تماس بودم. به هر صورت به خط پایان رسیده بودم ولی کسی نبود از من استقبال کند.

چنان آتش دشمن سنگین بود که اگر مورچه راه می‌رفت ترکش می‌خورد ولی شانس می‌آورد که به یک سنگر پناه بردم که خالی بود. کمی که استراحت کردم یادم افتاد با شهید حسن بختیاری چند وقت پیش در این جا با برادران ارتشی ناهار خورده بودیم. پشت بی‌سیم به حسن گفتم آن جایی که با کلاه‌دارها ناهار خورده بودیم

یادته؟ من اون جام. حسن آمد من را پیدا کرد. حسن من را دیده بود و من حسن را نمی‌دیدم. در آن حال سر به سر من گذاشته بود و پشت بی‌سیم می‌گفت: یه کمی برو جلو؛ بیا عقب؛ برو راست؛ بیا چپ. من هم همین کار را انجام می‌دادم و تو دل خودم می‌گفتم می‌خواهد من را پیدا کند؛ که ناگهان حسن را دیدم به من نگاه می‌کند و این دستورها را می‌دهد. خدا تمام شهدا را رحمت کنه بخصوص فرمانده عزیزم، حسن بختیاری را....  خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن بختیاری ،
راوی: جانباز سرافراز فیروز احمدی- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#شهیدی-که-پیکرش-را-پیغمبر-ص-برگرداند.

 توی هویزه شهید شده بود، اما خبری نبود از پیکرش. با کاروان شیراز رفتم مکه، توی حرم پیغمبر (ص) نشسته بودم که یادش افتادم. عزیز دردانه‌ام بود، گریه‌ام گرفت. رو کردم به ضریح پیامبر و گفتم: یا رسول‌الله! من فرخ‌ام را از شما می‌خواهم. ناخودآگاه به ذهنم آمد عکس سه در چهارش را که همیشه توی کیفم داشتم بیندازم توی ضریح به نیت پیدا شدن پیکرش.... با روحانی کاروان در میان گذاشتم. گفت: حرفی نیست فقط هر کاری می‌کنید دور از چشم مأموران سعودی بماند.

 عکس قشنگش را چسباندم به سینه‌ام، با احتیاط دور و برم را پاییدم و انداختم توی ضریح. عکس که رها شد از دستم دلم آرام شد. قرار گرفت انگار. چند ماه پس

از برگشتنم پیکر فرخ درآمد از خاک و شناسایی شد همراه سیدحسین علم الهدی، جمال دهشور و محسن غدیریان. درست بعد از سه سال و یک ماه پیغمبر صلی الله علیه و آله پیکرش را برگرداند. 🌹 خاطره ای به یاد شهدای کربلای هویزه فرخزاد سلحشور، سیدحسین علم الهدی، جمال دهشور و محسن غدیریان-راوی: مادر دانشجوی شهید فرخزاد سلحشور

#وحشت-بعثی‌ها-از-پیکر-شهید-املاکی!!

🌸 بعد از ۵ روز تشنگی با تنی مجروح درحالی که پای چپم قطع بود به اسارت در آمدم. به شهرک نظامی رسیدم چقدر برایم آشنا بود! شب قبل از عملیات شهید جمشید کلانتری به نقل از شهید حسین املاکی از این شهرک صحبت کرده بود. چقدر تانک!! چقدر تسلیحات!! به اندازه هر ایرانی سلاح سنگین بود!!

🌸 افسر بعثی به سمتم آمد به ریش‌هایم دستی کشید و تف به صورتم انداخت! به عربی چیزهایی گفت که نفهمیدم. مترجم کنارش ترجمه کرد: املاکی کجاست؟ حسین املاکی؟؟ جواب دادم: شهید شده!! افسر با عصبانیت گفت: ماکو شهید! شهید نیست کشته شده و خنده مستانه‌ای کرد.بعثی‌ها دنبال املاکی بودند. حتی از پیکر او نیز وحشت داشتند. می‌گفتند شاید زنده باشد...!!! 📖 کتاب خاطرات شفاهی "رقص روی یک پا"

#ماجراي_جالب_اسارت_يك_عراقي!!

🌸 در عمليات كربلاي ۵، مسئول تطبيق آتش ادوات و توپخانه بودم و بر حسب تدبير و روش فرماندهي سردار علي فضلي فرمانده وقت لشکر ۱۰ سيدالشهدا (ع) معمولاً می-بایست در جایی باشم که ایشان بودند. لذا در سنگر فرماندهي ادوات کمتر بودم و بیشتر امورات اجرایی به عهده- برادر شاه محمدی که معاون دوم تیپ و برادر تاجیک، جانشین تیپ بود واگذار می شد. تاجیک در عمليات كربلاي یک مجروح شده و یک پایش را از دست داده بود. تازه از بیمارستان مرخص شده بود و با کمک دو عصا راه می-رفت. با آن حال و با توجه به نیاز به مراقبت-های پزشکی و مداوا، داوطلبانه به منطقه آمده بود.

🌸 برادر محمد ایلخانی زاده هم امورات هماهنگی و ستاد و برادر جواد توکلی معاون ایشان و برادر علیرضا آهاری مسئولیت عمليات تیپ را به عهده داشتند. منطقه- عملیاتی كربلاي ۵، بسیار کوچک و مراحل اولیه عمليات محدود به یک پنج ضلعی بود. شمال این پنج ضلعی آب گرفتگی مصنوعی به عمق حداکثر یک- و نیم متر تا منطقه کوشک و منطقه عملیاتی رمضان قرار داشت. یک خاکریز بلند و عریض و قطور، دیوار شمالی پنج ضلعی بود. قطر این خاکریز بیش از سه متر و ارتفاع آن حدود دو متر بود.

🌸 مواضع پدافندی این محور، سنگرهای دیده‌بانی، تیربار و سنگرهای مهمات عراقی-ها در دل همین خاکریز تعبیه شده بود. سنگر فرماندهی تیپ، قبل از عملیات، در مجاور جاده- اصلی شلمچه بود. بعد از تصرف پنج ضلعی و ادامه نبرد در مجاور کانال ماهی، تصمیم گرفتم که سنگر فرماندهی را به داخل پنج ضلعی انتقال دهم. سنگر فرماندهی ما فاصله مناسبی با قبضه‌ها داشت، ولی برای سهولت در کار و دسترسی نزدیک‌تر و سریع‌تر به خط مقدم تصمیم گرفتیم که سنگر تعجیلی فرماندهی ادوات (پاسگاه فرماندهی) را به داخل ببریم و کماکان سنگر قبلی را به جهت فاصله مناسب و ایمنی بیشتر در مقابل حملات هوایی و توپخانه-ای دشمن حفظ کنیم. فرماندهی لشکر هم سنگر خود را به داخل پنج ضلعی و درون نونی اول، داخل یک نفر برزری-ام ۱۱۳ قرار داده بودند. برادر شاه محمدی، برادر ایلخانی‌زاده و برادر آهاری مأمور پیدا کردن سنگر مناسبی برای فرماندهی شدند. روز بیست و دوم یا بیست و سوم دی ماه بود. این برادران سنگری را برای مقر فرماندهی پیشنهاد دادند. رفتم و سنگر پیشنهادی را دیدم. سنگر مورد نظر محل استقرار توپ چهار لول بود و سنگر سمت راست محل نگهداری مهمات با سقف محکم و یک سنگر استراحت هم در سمت چپ بود که جنازه- سه تن از سربازان عراقی کف سنگر افتاده بود.

🌸 سنگر محل مناسبی برای استقرار پاسگاه فرماندهی بود....به دوستان گفتم که سه جنازه را بیرون ببرند و به خاطر بوی تعفن و شرایط بهداشتی از این سنگر فعلاً تا ضد عفونی نشده استفاده نکنند و محل نگهداری مهمات را به عنوان استراحتگاه نفرات تجهیز کنند. جیب میول فرماندهی که بی سیم‌های مربوطه در آن تعبیه شده بود را هم به محل مورد نظر انتقال دادند. سر بچه‌ها شلوغ بود و به خاطر حجم کارها و لزوم هدایت و اجرای آتش عملیات و رفت و آمدهای متعدد به خط مقدم و قرارگاه، دوستانی که در این پاسگاه فرماندهی حضور داشتند حدود دو روز به جنازه‌ها دست نزدند و در کنار آنها با فاصله یکی دو متری حضور داشتند و به امورات خودشان می‌پرداختند.

🌸 بعد از ظهر دومین یا سومین روز استقرار در این مکان بود که از قرار معلوم برادر تاجیک یا جواد توکلی به چند نفر از بچه‌ها می‌گویند که این جنازه‌ها را از سنگر بیرون برده و دفن کنند تا بوی تعفن اذیتشان نکند. برادران از جمله برادر بسیجی مرحوم محمود کیایی (اخوی برادر عباس کیایی) در تکاپوی انتقال اجساد بودند که ناگهان یکی از جنازه‌ها با پای خودش از سنگر بیرون آمده و تسلیم می‌شود!! دوستان با تعجب و حیرت متوجه می‌شوند که یکی از این سه جنازه زنده و اصلاً مجروح هم نشده است.

🌸 با استقرار پاسگاه فرماندهی و جیب فرماندهی و رفت و آمدهای متعدد برادران به این سنگر، نفر عراقی گیر افتاده و از ترس تیرباران و به این امید که عراقی-ها مجدداً رزمندگان را عقب زده و این محل دست بعثی‌ها می‌افتد، خودش را به مردن زده بود. جالب این‌که در طول این چهار پنج روزی که از تصرف مواضع گذشته بود، با آب قمقمه- آن دو جنازه و مواد غذایی باقی مانده، خودش را زنده نگهداشته و بعد از این‌که از بازگشت عراقی-ها ناامید می-شود، خودش را به برادران تسلیم می‌کند. راوی: رزمنده دلاور محمد علی فلکی از فرماندهان لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#بدبخت‌های_نماز_شب_خوان!!

🌸 جدی جدی مانع نماز شب و شب زنده داری بچه‌ها می‌شد. تا جایی که می‌توانست سعی می‌کرد نگذارد کسی نماز شب بخواند. گاهی آفتابه آب‌هایی که آن‌ها از سر شب پر می‌کردند و پشت سنگر مخفی می‌کردند خالی می‌کرد؛ اگر قبل از اذان صبح بیدار می‌شد پتو را از روی بچه‌ها که در حال نماز بودند می‌کشید.

🌸 اگر به نهبان سپرده بودند که صدایشان کند و می‌خواست به قولش وفا کند، نمی‌گذاشت و خلاصه هر کاری از دستش می‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. با این وصف یک

وقت بلند می‌شد می‌دید ای دل غافل! حسینیه پر است از نماز شب خوانها. آن وقت بود که خیلی محکم می‌ایستاد و داد و بیداد می‌کرد:....

🌸.... ای بدبخت‌ها! چقدر بگویم نماز شب نخوانید. اسلام والله به شما احتیاج دارد. فردا اگر شهید بشوید کی می‌خواهد اسلحه‌هایتان را از روی زمین بردارد؟ چرا بی‌خودی خودتان را به کشتن می‌دهید؟ بچه‌ها هم بی‌اختیار لبخندی بر لبانشان می‌نشست و صفای محفل می‌شد.

#یه - لقمه - نون - و - پنیر

🌸 شب دهم عملیات بود. توی چادر دور هم نشسته بودیم. شمع روشن کرده بودیم. صدای موتور آمد. چند لحظه بعد، کسی وارد شد. تاریک بود. صورتش را ندیدیم. گفت: «توی چادرتون یه لقمه نون و پنیر پیدا می‌شه؟»

🌸 از صدایش معلوم بود که خسته است. بچه‌ها گفتند «نه، نداریم.» رفت.

از عقب بی‌سیم زدند که «حاج مهدی نیامده آن‌جا؟»

گفتیم: «نه.» گفتند: «یعنی هیچ کس با موتور اون طرف‌ها نیامده؟!»

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین‌الدین

#وصیت نامه_عجیب!!

🌸 بعد از جنگ، در حال تفحص در منطقه‌ی کردستان عراق بودیم که به طرز غیرعادی جنازه‌ی شهیدی را پیدا کردیم. از جیب شهید، یک کیف پلاستیکی در آوردم، داخل کیف، وصیت نامه قرار داشت که کاملاً سالم بود و این چیز عجیبی بود.

🌸 در وصیت نامه نوشته بود: "من سید حسن بچه‌ی تهران و از لشکر حضرت رسول (ص) هستم.... پدر و مادر عزیزم! شهدا با اهل بیت ارتباط دارند. اهل بیت، شهدا را دعوت می‌کنند.... من در شب حمله یعنی فردا شب به شهادت می‌رسم و جنازه‌ام ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز در منطقه می‌ماند. بعد از این مدت، جنازه‌ی من پیدا می‌شود و زمانی که جنازه‌ی من پیدا می‌شود، امام خمینی در بین شما نیست. این اسراری است که ائمه به من گفتند و من به شما می‌گویم. به مردم بگویید ما فردا شما را شفاعت می‌کنیم. بگویید که ما را فراموش نکنند. و...."

🌸 بعد از خواندن وصیت نامه درباره‌ی عملیاتی که لشکر حضرت رسول (ص) آن شب انجام داده بود، تحقیق کردیم. دیدیم درست در همان تاریخ بوده و ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز از آن گذشته است. راوی: سردار حاج حسین کاجی

📖 کتاب "خاطرات ماندگار"، ص ۱۹۲ تا ۱۹۵

#زمانی_برای_تلافی!

🌸 بچه‌ها سنگر رو گذاشته بودند رو سرشون، که یوسفی گفت: اومد! ساکت باشین! علیرضا، پتویی برداشت و دوید، ایستاد دم در سنگر. یوسفی دوباره اومد و گفت: حالا میاد. لحظه‌ای گذشت. صدای پای کسی اومد که پیچید داخل راهرو سنگر. سعید برق رو خاموش کرد. سنگر، تاریک تاریک شد. صدای پا نزدیک تر شد. کسی داخل سنگر شد. علیرضا داد زد: یا علی (ع)! و پتو رو انداخت رو سرشو کشیدش وسط سنگر.

🌸 بچه‌ها گفتند: هورا! و ریختند روش. می‌دویدن و می‌پریدن روش! می‌گفتند: دیگه برای کسی جشن پتو می‌گیری آقا محمدرضا؟ لحظه‌ای گذشت؛ اما صدای محمدرضا درنیومد. سعید برق رو روشن کرد و گفت: بچه‌ی مردمو کشتید! و بچه‌ها رو یکی یکی کشید عقب. کسی که زیر پتو بود، تکونی خورد. خسروان گفت: زنده است بچه‌ها. دوباره بچه‌ها هورا کردند و ریختند روش. جیغ و داد می‌کردند که محمدرضا داخل سنگر شد.

🌸همه خشکشون زد. نفس‌ها تو گلوها مون گیر کرد. همه زل زدند به محمدرضا و نمی‌دونستند چی بگند و چیکار کنند؛ که محمدرضا گفت: حاج آقا حجتی اومد تو سنگر و شما این قدر سرو صدا می‌کنید. از فرمانده هم خجالت

نمی‌کشید؟! حرفش تمام نشده بود که همه یه متر رفتند عقب. چیزی نمانده بود که همه سخته کنیم. گیج و منگ نگاه هم می‌کردیم؛ که حاجی از زیر پتو او مد بیرون و از سنگر خارج شد....منبع: سایت ترمز بلاگ

#شهادت_شهید_زین‌الدین_تعبیر_خواب_یکی_از_رزمندگان_بود!!

۴۸ ساعت قبل از شهادت مهدی زین‌الدین با ماشینی که به دستور وی از لجستیک لشکر به بنده واگذار شده بود، با شهید زین‌الدین به مقر لشکر در سردشت آمدم و شب خاطره‌انگیزی را با هم سپری کردیم. فردای آن شب شهید زین‌الدین از بنده کلید ماشین را خواست؛ بنده به شهید زین‌الدین گفتم: این ماشین هم مثل موتور شهید همت در جزیره مجنون نشود.

وی به ماجرای موتور شهید همت اشاره کرد و گفت: در جزیره مجنون يك موتور داشتم و آن را در اختیار هیچ کسی قرار نمی‌دادم. هرکسی که پیش شهید زین‌الدین می‌رفت تا وی وساطت کند که موتور را به او دهم، نتیجه‌ای نداشت؛ شرایط به همین منوال سپری شد تا این‌که در عملیات خیبر در جزیره مجنون متوجه شدم که موتور نیست. به سرعت پیش شهید زین‌الدین رفتم و جریان را با او در میان گذاشتم. شهید زین‌الدین به من گفت: "نگران نباش، حاج همت به موتور احتیاج داشت، به همین دلیل از من خواست که آن موتور را به او دهم و من هم نتوانستم

حرفش را رد کنم و موتور را به او دادم." ولی بعد از چند ساعت متوجه شدیم که حاج همت بر اثر اصابت خمپاره روی موتور به شهادت رسیده است. با درخواست شهید زین الدین کلید ماشین را به وی دادم و خودم به مهاباد آمدم.

🌸 نصف شب یکی از بچه‌های شاهرود خوابی دیده بود که رژیم بعث لشکر را بمباران کرده است و همه بچه‌ها ایستاده‌اند و قلب‌هایشان آتش گرفته است. صبح آن روز به سراغ یکی از بچه‌هایی که تعبیر خواب می‌دانست، رفتیم و او گفت: "قرار است بلایی به سر لشکر بیاید، بروید صدقه جمع کنید و دعای رفع بلا را بخوانید." کمتر از چند ساعت، متوجه شدیم که شهید زین الدین و برادرش مجید در همان ماشینی که ۲ روز قبل از بنده تقاضا کرده بودند به شهادت رسیدند و خبر شهادت مهدی زین الدین تمام قلب‌ها را آتش زد و خواب آن رزمنده تعبیر شد.... خاطره ای از شهیدان، مهدی زین الدین و حاج محمدابراهیم همت و مجید زین الدین

#هلهله_عراقی‌ها_بالای_سر_شهید_شاهرخ....

🌸 شاهرخ در سنگر ماند تا نیروها بتوانند به عقب بروند، با شلیک‌های پیاپی گلوله‌های آر.پی.جی و هدف قرار دادن تانک‌های دشمن مانع پیشروی آن‌ها می‌شد. چند تانک دشمن را منهدم کرد. ساعت ده صبح بود. فشار دشمن هر لحظه زیادتر می‌شد برای زدن آر.پی.جی بلند شد و بالای خاکریز رفت. یک دفعه...

🌸 یک‌دفعه صدایی آمد. برگشتم و ناباورانه نگاه کردم. گلوله‌ای از تیربار تانک به سینه‌ی شاهرخ اصابت کرده بود. او روی خاکریز افتاده بود. عراقی‌ها نزدیک شدند. مجبور شدم برگردم. پیکر شاهرخ روی زمین مانده بود. از کمی عقب‌تر نگاه کردم عراقی‌ها بالای سر او رسیده بودند، از خوشحالی هلهله می‌کردند. همان شب تلویزیون عراق پیکر بدون سر او را نشان داد.

🌸 گوینده عراقی گفت: ما شاهرخ، جلاد حکومت ایران را کشتیم. دو روز بعد دوباره حمله کردیم. به همان خاکریز رسیدیم. اما هیچ اثری از پیکر شاهرخ نبود هر چه گشتیم بی‌فایده بود. او از خدا خواسته بود همه گذشته‌اش را پاک کند. می‌خواست چیزی از او نماند. نه نام، نه نشان، نه قبر، نه مزار و نه هیچ چیز دیگر. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. پیکر سردار شهید شاهرخ ضرغام هرگز پیدا نشد.... 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز جاویدالاطر شاهرخ ضرغام ملقب به حرانقلاب اسلامی

#همسایه_حاج_قاسم_می‌دانست!

🌸 دو تا از بچه‌های واحد شناسایی از ما جدا شدند. آن‌ها با لباس غواصی در آب‌ها جلو رفتند. هر چه معطل شدیم باز نگشتند. به ناچار قبل از روشن شدن هوا به مقر برگشتیم. محمد حسین که مسئول اطلاعات لشکر ثارالله بود، موضوع را با برادر حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر در میان گذاشت. حاج قاسم گفت: باید به قرارگاه خبر

بدهم. اگر اسیر شده باشند، حتماً دشمن از عملیات ما با خبر می‌شود. اما حسین گفت: تا فردا صبر کنید. من امشب تکلیف این دو نفر را مشخص می‌کنم.

صبح روز بعد حسین را دیدم. خوشحال بود. گفتم: چه شد؟ به قرارگاه خبر دادید؟ گفت: نه. پرسیدم: چرا؟! مکثی کرد و گفت: دیشب هر دوی آن‌ها را دیدم. هم اکبر موسایی پور هم حسین صادقی را. با خوشحالی گفتم: الان کجا هستند؟ گفت: در خواب آن‌ها را دیدم. اکبر جلو بود و حسین پشت سرش. چهره اکبر نور بود! خیلی نورانی بود. می‌دانی چرا؟ اکبر اگر درون آب هم بود، نماز شبش ترک نمی‌شد. در ثانی اکبر نامزد داشت. او تکلیفش را که نصف دینش بود انجام داده بود، اما صادقی مجرد بود. اکبر در خواب گفت که ناراحت نباشید؛ عراقی‌ها ما را نگرفته‌اند، ما برمی‌گردیم.» پرسیدم: چه طور؟! گفت: شهید شده‌اند. جنازه‌هایشان را امشب آب می‌آورد لب ساحل. من به حرف حسین مطمئن بودم. شب نزدیک ساحل ماندم. آخر شب نگهبان ساحل از کمی جلوتر تماس گرفت و گفت: یک چیزی روی آب پیدا است. وقتی رفتم، دیدم پیکر شهید صادقی به کنار ساحل آمده! بعد هم پیکر اکبر پیدا شد!  خاطره ای به یاد شهید معزز محمدحسین یوسف‌الهی، سردار دل‌ها سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی، شهید معزز اکبر موسایی پور و شهید معزز حسین صادقی

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ وَاجْعَلْ فِي قُلُوبِهِمْ

«سرباز امام زمان (عج)»

آیه الله بهاء الدینی، خیلی به جلال عنایت داشت. یک بار که جلال بعد از نماز مغرب و عشاء دعا کردند، آقا فرمودند: بابا! دعای تو مستجاب است. بعد از شهادتش هم فرمودند: او دائم الذکر بود. نه اینکه همیشه ذکر بگویند، بلکه قلبا ذاکر بودند. زمانی که آقای بهاء الدینی بعد از شهادت جلال از اصفهان می‌گذشتند، به همراهان گفتند: «من ستون نوری می‌بینم که از یک گوشه اصفهان تا عرش اعلی امتداد یافته است.» زمانی که همراهان اتومبیل را تا محل مورد نظر هدایت کردند، به گلستان شهدای اصفهان رسیدند و آن زمان آیت‌الله بهاء الدینی گوشه‌ای از گلستان شهدا را با دست نشان دادند و گفتند: این ستون نور از اینجا برمی‌خیزد و زمانی که همراهان به محل مورد نظر رفتند، سنگ مزار شهید روحانی جلال افشار را مشاهده کردند. آقای بهاء الدینی مکرر می‌فرمودند «آنکه اذان را بامعنا می‌گویید، اذان بگویید» و منظور ایشان جلال افشار بود. وقتی هم پس از شهادت او، عکسش را به محضر آیت‌الله بهاء الدینی عرضه کردند، بی‌اختیار اشک از چشمان ایشان جاری شد، به طوری که قطرات اشک روی عکس جلال افتاد، در همین حین ایشان گفتند: «امام زمان (عج) از من یک سرباز خواست، من هم صاحب این عکس را معرفی کردم. اشک من، اشک شوق است.»



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: خبرگزاری فارس

شهید جلال افشار
کسکول خاطرات - ناصر کاوه

#دو-تا-جوابشونو-می‌دین!

🌸 جزیره را گرفته بودیم؛ اما تیراندازی عراقی‌ها بدجوری اذیت می‌کرد. اصلاً احساس تثبیت و آرامش نمی‌کردیم. سر‌ظهر بود که آمد. یک کلاشینکف توی دستش بود. نشست توی سنگر، جلوی دید مستقیم عراقی‌ها. نشانه می‌گرفت و می‌زد. یک‌دفعه برگشت طرفمان، گفت: «هر یک تیری که زدن، دو تا جوابشونو می‌دین.» همان شد.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین

#نماز-صبح-یک-نیمه-شب!!

🌸 يك شب به اتفاق مهدی میرزایی و چند نفر دیگر از برادران داخل سنگر در منطقه پل فلزی بودیم. شهید قاسم موحدی چون خسته بود، می‌خواست سر شب بخوابد. پس از این‌که چند رکعت نماز خواند گفت: ساعت دو شب است، من خوابم می‌آید. زمانی‌که او خوابید هنوز سر شب بود ولی به علت خستگی زیاد احساس می‌کرد ساعت دو نیمه شب است.... تقریباً ساعت يك نیمه شب بود که مهدی میرزایی رفت و قاسم موحدی را تکان داد و گفت: آقا قاسم نماز صبحت قضا نشود. قاسم هم چون خیلی خسته بود از خواب بلند شد و به گمان این‌که موقع خواندن نماز صبح است وضو گرفت و نمازش را خواند و سپس خوابید. ما بعد از این‌که قاسم خوابید، همگی خندیدیم. نزدیک نماز صبح هرچه قاسم را صدا می‌زدیم بلند

نمی‌شد و می‌گفت: من که نماز صبح را خوانده‌ام. هرچه ما می‌گفتیم: بابا آن موقع اشتباه شد. مهدی میرزایی به شوخی صدايت زد و می‌خواست مقداری با تو شوخی کند. شهید قاسم موحدی گفت: قضا شدن نماز من به عهده کسی است که ساعت يك نصف شب مرا بیدار کرده و می‌خواست اذیت کند! در آخر کار، مهدی میرزایی می‌خواست به گریه بیفتد که یکی از برادران به شهید قاسم موحدی گفت: حالا بلند شو نمازت دارد قضا می‌شود. قاسم بلند شد و پس از این که نمازش را خواند، گفت: می‌خواستم این کار را بکنم تا با افراد دیگر این کار را نکنید! شهید قاسم موحدی

پروازی - که - به خاطر - حفظ - آبروی - نظام - عقب - افتاده - بود ...

🌸 یه روز تو حلب با حاج قاسم قدم می‌زدیم، به شوخی گفتم: من که وضعم خرابه می‌دونم، ولی تو خیلی اوضاع بدتره. این همه موقعیت و گلوله هنوز شهید نشدی. حاجی یه مکثی کرد و گفت: شهادت را گرفتم ولی زمانش را حدوداً به خودم واگذار کردند. از لو دادن.... از لو دادن این حرف پشیمون شده بود. هی زنگ می‌زد می‌گفت: فلانی گفتم حدوداً... یه موقع جایی تعریف نکنی. حاجی از سخت‌گیریهای حفاظتی اش شاکی بود. بهش گفتم: هم من می‌دونم، هم تو که دیر یا زود می‌زننت ولی زشته برامون داخل کشور بزنی! برا حفظ آبروی نظام تحمل کن!


راوی: عبدالرسول استوار محمودآبادی

#گلوله‌هایی_علیه_صاحبانش!

🌸 از منطقه عملیاتی که برمی‌گشتیم، یک نفر نظرمان را جلب کرد. او فشنگ‌هایی را که روی زمین ریخته شده بود، جمع می‌کرد و در داخل سطلی که در دست داشت، می‌ریخت. تعجب کردیم چون در اوضاعی که بچه‌ها حتی یک تانک عراقی را نادیده می‌گرفتند و اسلحه‌های زیادی را که در اطراف ریخته شده بود رها می‌کردند، این فرد چرا فشنگ‌ها را جمع می‌کند؟ جلوتر رفتیم شهید حسن باقری بود. وقتی متوجه نگاه‌های متعجب ما شد، رو به ما کرده و گفت: حیف است این‌ها روی زمین بماند، باید علیه صاحبانش بکار گرفته شود. 🌸 خاطره ای از فرمانده شهید حسن باقری

#پیام_محمدرضا_به_بانوان....


🌸 نوار را سمت مادر محمدرضا گرفتم و گفتم: «این رو دو تا از بچه‌ها دادن. مربوط به زمانیه که محمدرضا مجروح بوده.» متعجب نوارو بعد هم من را نگاه کرد و گفت: «توش چیه حاجی؟» گفتم: «بعد از این که محمدرضا رو عمل می‌کنن، یه تعداد از بچه‌ها می‌رن عیادتش. وقتی داشته به هوش می‌اومده، صداش رو ضبط می‌کنن. زیارت عاشورا می‌خونه. یا صاحب الزمان می‌گه. می‌خواد بره خط جلوی تانک‌های عراقی مین بکاره. به خانوم‌هایی که قراره بیان بهش آمپول بزنن اعتراض می‌کنه....»

✿ خندید. «راست می‌گید، به این چیزا خیلی اهمیت می‌داد. موقعی که تهران بستری بود، رفتم عیادتش. پرستارها من رو که دیدن، فهمیدن مادرش هستم، شروع کردن گله و شکایت که: خانوم! این چه بچه‌ایه شما دارید، چرا این جوریه؟ گفتم: مگه چشمه؟ گفتند: هر روز یه بیت شعر روی برگه می‌نویسه می‌زنه بالای تختش: [ای زن به تو از فاطمه این‌گونه خطاب است، ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است.] خوابش که می‌بره، کاغذ رو برمی‌داریم پاره می‌کنیم، روز بعد دوباره یکی دیگه می‌نویسه. آخه پرستارهای اون جا به حجاب مقید نبودند.... خاطره ای به یاد شهید در اسارت محمدرضا شفیعی  کتاب "شانزده سال بعد"

#شهیدی_که_در_کاخ_سفید_از_مردم_ایران_حمایت_کرد!


✿ مهرماه سال ۱۳۶۰ بود، عراق داشت با حمایت آمریکا بمب و موشک می‌ریخت روی سر مردم ایران. نظامی، غیرنظامی، بزرگ، کوچک، همه را داشت می‌کشت. ادواردو برداشت و رفت کاخ سفید با مشاور امنیت ملی آمریکا دیدار کرد. به او گفت: «شماها مداخله‌گرید. شماها دشمن اصلی مردم ایرانید. شماها قاتل اصلی مردم ایرانید.» نترسیده بود آن جا بلایی سرش بیاورند یا سرش را بکنند زیر آب.

✿ بعدها داشت این ماجرا را تعریف می‌کرد، می‌گفت: «آن روز که رفته بودم کاخ سفید و آن حرف‌ها را به مشاور امنیت ملی آمریکا می‌زدم، او عکس امام را زده بود


روی يك ديوار، يك كلت دستش گرفته بود و داشت با تير به آن می‌زد! آن مقام
آمریکایی شلیک می‌کرد و به من می‌گفت ما تا این مرد را از میان برنداریم، آرام
نمی‌نشینیم.»  خاطره ای به یاد شهید معزز ادواردو آنیلی


تاریخ تولد: ۱۳۳۳/۳/۱۶ نیویورک... تاریخ شهادت: ۱۳۷۹/۸/۲۴...

محل شهادت: شهر تورینوی ایتالیا... مزار شهید: کلیسای روستای ویلاروزا

 شهید ادواردو آنیلی: مراقب باشید که مشهد را تنها با نام امام رضا (ع) بشناسند.

#شبيه - بی بی

 شهید که شد جنازش موند تو منطقه. حاج حسین خرازی منو فرستاد تا
دنبالش بگردم. رفتم منطقه، همه جا رو آب گرفته بود. هرچی گشتم اثری از علی نبود
خبرش رو که به حاجی دادم، باورش نشد. خودش اومد باز گشتیم، فایده نداشت،
جنازش موند که موند.... علی دو سال قبل توی بقیع متوسل شده بود به بانوی
مدینه. خواسته بود شهید که شد بی مزار بمونه شبیه بی بی. حاجتش رو گرفت،
همون طور که می‌خواست گمنام باقی موند و بدون مزار....

 خاطره ای به یاد سردار شهید فرمانده علی قوچانی

و جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی

🌸 سفره‌ی بزرگی پهن می‌کنند، از این سر حسینیه تا آن سر. نیروهای افغانستانی، ایرانی و پاکستانی نشسته‌اند کنار هم، جمعشان وقتی جمع می‌شود که فرمانده هم می‌آید و با آن‌ها هم غذا می‌شود. دست همه توی یک سفره می‌رود، از فرمانده گرفته تا نیروهای بسیجی. فرمانده سلیمانی ترجیح می‌دهد غذایش را کنار نیروهایش نوش جان کند تا این‌که سر سفره‌ی رنگین و خلوتی بنشیند.

🌸 یک سینی گذاشته بودیم وسط، حلقه زده بودیم دورش. داشتیم جمعیتی غذا می‌خوردیم که حاجی سلیمانی هم آمد. جا باز کردیم نشست. لقمه به لقمه با ما از همان سینی غذا برداشت و خورد، کنار سینی یک بطری کوچک آب معدنی بود. تا نیمه آب داشت. بطری را برداشت. درش را باز کرد و تا جرعه آخر خورد. انگار نه انگار که یکی قبلاً از آن خورده.

🌸 ما رزمنده عراقی بودیم حاجی هم فرمانده ایرانی‌مان، همه کنار هم یک نوع غذا خوردیم؛ عرب و عجم، رزمنده و فرمانده.

🌸 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

📖 کتاب "سلیمانی عزیز" صفحه ۷۰

#رابطه_مستقیم_جبهه_و_نماز_اول_وقت

🌸 برای ترمیم سنگرها رفته بودیم که وقت نماز شد. شهید باقری گفتند: اول نماز بخوانیم. یکی از بچه‌ها گفت: این جا خطرناک است، بهتر است وقتی به جای امنی رفتیم نماز بخوانیم. شهید باقری در جواب گفتند: کسی که به جبهه می‌آید نماز اول وقت را رها نمی‌کند. سپس خود شروع به خواندن نماز کرد. آتش دشمن بر سر ما لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ما وحشت زده شده بودیم ولی او به آرامی و بدون عجله نمازش را می‌خواند. نمازش سرشار از لذت و عشق به خدا بود.... شهید حسن باقری

#دو_نفری_که_هیچ_کس_مدیونشان_نیست!!

🌸 عملیات «والفجر مقدماتی» (زمستان ۱۳۶۱)، شب شروع و دم صبح منجر به عقب نشینی شد. این عملیات برای نیروهای «تخریب»، دو تا عملیات به حساب می‌آمد. چون هم موقع شروع باید برای عبور بچه‌ها معبر می‌زدند، هم موقع عقب‌نشینی. مسیر برگشت نیروهای «تیپ ۱۲ امام حسن (صلوات الله علیه)» ناهموار بود. قرار شد برویم آن جا. ولی آن روز صبح خیلی درگیر بودیم. تعداد زیادی مجروح و شهید در کانال‌های محدوده عملیاتی «لشکر ۸ نجف» داشتیم که همین، خیلی وقت ما را گرفت. وقتی رسیدیم آن جا، دیدیم معبر زده شده بود. در انتهای معبر - که به خط عراق ختم می‌شد - هنوز سیم خاردارها متصل بود.

🌸 دو جسد هم روی سیم خاردارها دیده می‌شد. سریع بچه‌ها را صدا زده، مسیر را برای بازگشت نیروها باز کردیم. دو جسد را هم از روی سیم خاردارها برداشتیم و کنار هم گوشه‌ای خوابانیدیم. در فاصله‌ای که نیروها عبور می‌کردند، فرمانده گردان‌شان از من پرسید: «این دو نفر چی شدند؟!». گفتم: «(کدوم دو نفر؟)». گفتم: «همین دو تایی که روی سیم خاردار بودند». گفتم: «(گذاشتیم شون کنار)». گفتم: «(من اول باید اون‌ها رو منتقل کنم عقب)». گفتم: «(خب حالا نیروها تو منتقل کن، بعد...». گفتم: «(تو نمی‌دونی این‌ها دیشب چی کار کردن!)». یک جوری نگاهش کردم که یعنی: «(خب چی کار کردن؟)». ادامه داد:....

🌸 ادامه داد: «(این دو تا تخریبچی بودن، اومدن معبر ما رو باز کنن. وقتی رسیدن به انتها، پیغام دادن که معبر آماده است، گردان بیاد داخل. وقتی اومدیم داخل، من دیدم همین‌طور متحیر پای سیم خاردار ایستادن. پرسیدم چی شده؟ گفتن «(ما اژدربنگال رو اول معبر جا گذاشتیم)». من عصبانی شدم و با اخم گفتم: «(یعنی چی؟! چرا جا گذاشتین؟)». این دو تا نگاهی به هم انداختن و گفتن: «(مشکلی نیست، گردان عبور کنه)». گفتم: «(چطوری؟!))». اولی خودش رو پرت کرد روی سیم خاردار، بعد بلافاصله دومی هم خودش رو پرت کرد. بعد گفتن: «(به گردان بگو عبور کنن. وقت نیست! قتل عام می‌شن!)».

🌸 من هم به گردان گفتم: «برید.» چهارصد، پانصد نفر نیرو از روی اونا عبور کردن. توی اون تاریکی شب، من که حال و روز اونا رو نمی‌دیدم. خودم دنبال نیروها راه افتادم و فقط تندی بهشون گفتم: «شما دیگه نیاز نیست بیاید، برگردین برین عقب.» ولی اونا هیچ حرکتی نکردن. وقت نبود و من با گردان رفتم. الان که اومدم، شما می‌گین شهید شدن، باورم نمی‌شه. من درست کنارشون ایستاده بودم. تمام مدت نه آهی، نه فریادی، هیچ صدایی از اینا در نیومد. من اصلاً نفهمیدم کی تموم کردن. راوی: رزمنده قربانعلی صلواتیان - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#رفت_و_آمدهای_مشکوک_در_شب!!

🌸 سه - چهار شب بود تب داشتم و زخم عفونت شدید کرده بود. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم و به همین دلیل رفت و آمد یواشکی بچه‌ها را برای اقامه نماز شب می‌دیدم. یک شب، اول شهید حسن خدمتی با یک فانوس رفت و چند دقیقه بعد هم شهید مرآتی بلند شد و با احتیاط زیاد این‌ور و آن‌ورش را چک کرد که کسی بیدار نباشد. یک پتو انداخت روی سرش و از چادر بیرون زد. یکی - دو روز بعد به شهید علی مرآتی گفتم: من هم یه شب می‌خوام باهات نماز شب بخونم، اما خدا وکیلی نمی‌دونم کجا برم کسی نباشه! با تعجب گفت: من از کجا بدونم چه جایی بهتره. من خیلی اصرار کردم و او هم پذیرفت که همراهش بروم.

فکر می‌کردم شب‌ها او به پشت مقر الوارثین که در آن جا چند تا قبر خالی بود  می‌رود، اما وقتی راه افتادیم کمی از چادر دور شده بودیم که رسیدیم پای میدان مین آموزشی که برای آموزش معبر بعضی شب‌ها، بچه‌های تخریب داخلش معبر می‌زدند. دیدم نشست و دست من را هم گرفت که من هم بشینم. اشاره کرد: ساکت باش. بعد با دست هدایت‌م کرد همان جا بشینم. دو - سه دقیقه نگذشته بود که صدای ناله شنیدم. اشک و ناله و ندایی مثل ضجه یا گریه بچه‌گانه طولانی بی‌وقفه و با هق هق به گوش می‌رسد. من کُپ کرده بودم. علی وقتی دید گیجم با اشاره و چند کلام آرام به من فهماند: «اگر می‌خواهی نماز شب بخوانی، همان جا، نشسته بخوان! مشغول نماز شدم. اما حالا صدای گریه شهید مرآتی هم اضافه شده بود. سجده اول. سجده دوم. دیگه از دو - سه طرف ناله بود که می‌شنیدم. اما کسی به کسی کاری نداشت. چیزی که الان دلم را می‌سوزاند ناله شهید خدمتی بود. زار زار اسم شهدایی را می‌برد که تعدادی از آن‌ها را می‌شناختم. بسیاری از آن‌ها برای گردان تخریب نبودند. مدام با ناله جانسوزی می‌گفت: خدا! بدکردم. خدا جاموندم. خدا نزن!! خدا نزن!! آن شب وقتی برگشتیم دیگر نصفه شب سراغ شهید علی مرآتی نرفتم. چون جای من آن جا نبود.  خاطره ای به یاد شهیدان ، حسن خدمتی و علی مرآتی-راوی: میثم رجبی - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#محمدرضای_بعد_از_پیام_امام....

🌸 شانزده ساله بود که جنگ شروع شد. پیش من آمد و گفت: "می‌خواهم به جبهه بروم." من قبول نکردم و گفتم: "باید درست را بخوانی و بعد بروی." آن موقع کلاس دوم دبیرستان بود. از او اصرار و از من انکار.... تا این که فصل امتحانات خرداد ماه رسید. آن موقع تازه چند روزی از سوم خرداد سال ۶۱ و فتح خرمشهر گذشته بود که امام پیام دادند برای جبهه رفتن کسب اجازه پدر شرط نیست.

🌸 به محض این که متوجه پیام امام شده بود، به خانه آمد و شروع به جمع کردن وسایلیش نمود. به او گفتم: "جایی می‌خواهی بری؟" کمی مکث کرد و گفت: "اگر تا الان صبر کردم به احترام شما بوده ولی با شنیدن پیام امام دیگر جایی برای صبر کردن نیست." خلاصه با این که هنوز امتحاناتش را تمام نکرده بود به جبهه اعزام شد چرا که احساس تکلیف می‌کرد. البته محمدرضا ابتدا برای آموزش به پادگان غدیر اصفهان رفت. دوره آموزشی‌اش که بعد از دو ماه به پایان رسید، به مناطق جنوب اعزام شد و بعد از عملیات رمضان، به لشکر ۸ نجف اشرف به فرماندهی شهید حاج احمد کاظمی پیوست. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید، مداح اهل بیت محمدرضا تورجی زاده

راوی: مادر شهید

#کاری- به خاطر- روحیه- بچه‌ها....

🌸 در عملیات بدر محوری بود که خاکریز را بچه‌ها در بین آب ایجاد کرده بودند و در سنگرهایی که از عراقی‌ها گرفته بودند، بچه‌ها اسکان داده شده بودند و در منطقه آتش خمپاره‌ها و توپخانه دشمن شدید بود. من هم در بین بچه‌ها بودم که برادر قاسم موحدی آمدند و برای این که به بچه‌ها روحیه بدهند با يك حالت خندان آمدند و خبر شهادت یکی از دوستان به نام آقای اسماعیل سعیدی نژاد را به ما دادند.... و گفتند: که بله فلانی هم رفت و به شهدا ملحق شد. برادر موحدی این مطلب را آن چنان با لبخند گفت: که ما اول فکر می‌کردیم ایشان شوخی می‌کنند، ولی بعد متوجه شدیم که مسئله جدی است و آن بنده خدا شهید شده است. در واقع ایشان برای این که به بچه‌ها روحیه بدهد این گونه خبر شهادت برادر اسماعیل سعیدی نژاد را به ما دادند...! شهید قاسم موحدی و شهید اسماعیل سعیدی نژاد

.... #من- تو- را- شهید- می‌بینم.

🌸 روزی علی رو کرد به من و گفت: مادر یک موضوع را از تو می‌پرسم جان امام به من راست بگو: چرا این قدر به من احترام می‌گذاری در حالی که من باید به تو احترام بگذارم. چرا در حق من این قدر فداکاری می‌کنی و هر چه من می‌گویم همان حرف را قبول می‌کنی. گفتم: علی جان تو جزء شهدا هستی من تو را به عنوان شهید

می بینم. مدتی گذشت تا این که یک روز به من گفتم: مادر از تو چند سؤال می کنم
بینم جواب مرا می دهی؟ گفتم: چه سؤال هایی؟ گفتم: وقتی روح رفت، جسم دیگر
به درد می خورد؟

🌸.... گفتم: نه. گفتم: آن وقت جسم را به خاک نسیپارند این ناراحتی دارد؟ گفتم: نه،
یعنی مفقود الاثر. ادامه داد: خدا فردی را که دوست دارد روح و جسمش را با هم
می برد تا دست افراد گناهکار به تابوت او نخورد. از من خیلی تشکر کرد و گفتم: از
این که نظر تو این است خیلی خوشحالم. یک عکس از خودش به من داد و گفتم:
این را دم دست بگذار تا هنگام شهادتم دنبال عکس نگردی و رفت. همان شب
خواب دیدم که هواپیمایی آمد با گل لاله همه را گلباران می کند. یکی از آن گل ها روی
سر من افتاد. هنگامی که سر خود را بالا آوردم دیدم خلبان آن حاج علی است. فریاد
کشیدم: علی جان من این جا هستم. گفتم: آره می بینمت. ناگهان هواپیما دور شد و
رفت. پس از این خواب صبح روز بعد تلفن کرد، گفتم: من می خواهم به یک مسافرت
بروم. اگر دیگر نیامدم منتظرم نباشید. چند روز بعد خبر شهادتش رسید. هنگامی که
از شهادت ایشان مطلع شدم وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر خواندم، چون
همیشه حاج علی می گفتم: اگر مرا دوست داری دعا کن به آن کسی که دوستش
دارم برسم. 🌸 خاطره ای از شهید حاج علی قوچانی-راوی: مادر گرامی شهید

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ وَاجْعَلْ فِي قلوبنا مِنْهُم مَثَابَةً

«عنایت امام زمان (عج) به شهید اندرزگو»

...تحت تعقیب بودیم. رفتیم به سوی افغانستان. می بایست از طریق مشهد قاچاق می رفتیم. در بین راه رودخانه بزرگی آن جا وجود دارد. من دیدم با زن و بچه امکان عبور برایمان نیست. یقین داشتم منزل مان محاصره است و مأموران ساواک به خانه مان ریخته اند و در سطح ایران برای پیدا کردن من در تلاش هستند. یقیناً ژاندارمری ما را می گرفت و از قبل هم به سراسر کشور مخابره شده بود. همان جا متوسل به وجود آقا امام زمان (عج) شدیم. گفتم: آقا این زن و بچه در این بیابان غربت امشب در نمانند. آقا! اگر من تقصیرم، اینها تقصیری ندارند. یکباره مردی را سوار بر اسب دیدم که به ما نزدیک می شود. جویای حال ما شد. گفتم: می خواهیم از آب عبور کنیم. او بچه را بلند کرد و در سینه خودش گرفت. من پشت سر او و خانم هم پشت سر من سوار شد. او با اسب به آب زد؛ در حالی که اسب شنا می کرد. راه نمی رفت. آن طرف آب، ما را گذاشت زمین. بعد از رسیدن به آن طرف، من سجده شکری به شکرانه این که پروردگار عالم دست ما را این جا گرفت به جا آوردم. در حال سجده به این فکر افتادم که این شخص چه کسی بود. پیش خودم گفتم از ایشان هم تشکر بیشتری بکنم. از سجده برخاستم. همین طور خوشحال بودم، دیدم که اسب سوار نیستم و رفته است...



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مرحوم علی اکبر ابوترابی

شهید سید علی اندرزگو

کشکول خاطرات - ناصر کاوه

🌸 شب «عملیات والفجرمقدماتی»، من به یکی از گردان‌های لشکر ۸ نجف اشرف مأمور شده بودم که الان اسمش خاطرم نیست. آن شب در ابتدای ستون قرار گرفتم و نیروها را از معبری که چند شب قبل کارش تمام شده بود، جلو بردم. یکی از بسیجی‌های لشکر به نام «حمید زارع» که ۱۶ یا شاید ۱۷ سال بیشتر نداشت، در اختیار ما قرار گرفته بود تا در آوردن وسایل کمک‌مان کند. قیچی سیم‌بری که برای بریدن سیم خاردار در نظر گرفته بودیم، دست حمید بود. در میانه‌ی راه، یک خمپاره خورد وسط ستون که تعدادی از بچه‌ها را زخمی کرد.

🌸 در آن ظلمات شب که چشم چشم را نمی‌دید، از اوضاع حمید متوجه شدم که زخمی شده است. با این حال به حرکت ادامه دادیم تا رسیدیم پشت سیم خاردار. به حمید گفتم: قیچی را بده. گفت: همان جا که خمپاره خورد، موج انفجار، قیچی را پرت کرد و در تاریکی نتوانستم پیدایش کنم. وقتی برای تلف کردن نداشتیم. سریع گفتم: به امدادگرها بگویید برانکاردها را بیاندازند روی سیم خاردارها تا بچه‌ها رد شوند. معلوم شد امدادگرها، قبلاً زخمی‌ها را با برانکاردها برده‌اند عقب و خلاصه این‌که چیزی برای خلاص شدن از سد سیم خاردار نداریم. حمید زارع که معلوم بود درد هم دارد، آمد و گفت: من می‌خواهم روی سیم خاردار.

دلم لرزید. این کار زجر و عذاب وحشتناکی داشت و معلوم هم نبود بعد از گذشتن چند گروهان از روی آدم، عمرت به دنیا بماند. از طرفی، خمپاره‌های تک و توکی که دور و برمان زمین می‌خورد، نشان می‌داد،

معبر حساس شده است. چانه نردم و گفتم: یا علی. حمید خوابید روی سیم خاردارها. نیروها یکی یکی دورخیز می‌کردند و از روی کمر حمید، جست می‌زدند آن طرف سیم خاردار.

هر ضربه‌ی پایی که به پشت حمید می‌خورد، به جای ناله، یک ذکری می‌گفت که الان یادم نیست چه بود. گمانم نام یکی از ائمه (صلوات الله علیهم) بود.

...تک شروع شد و بعضی‌ها چتری از آتش روی معبر انداختند. حمید به آخر کار نرسید و همان‌طور که روی سیم خاردار دراز کشیده بود، ترکش خورد و شهید شد و جنازه‌اش هم عقب نیامد. از «حمید زارع»، هیچ اثر و نشانی نیافتیم. او ستاره‌ی درخشان آسمان گمنامی است. روحمان با یادش شاد.

خاطره‌ای به یاد شهید معزز جاوید الاثر حمید زارع

راوی: م.ش، یکی پاسداران یگان تخریب سپاه ۱۱ قدر

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#فرمانده‌ای_که_به_خاطر_روباه_گریه_می‌کرد!!

🌸 شب بود. با علی آقا پشت توپوتا نشسته بودیم و راننده به سرعت می‌رفت که ما را به بچه‌هایی که توی خط فاو منتظرمان بودند، برساند. داشتیم چرت می‌زدیم که صدای ترمز ماشین با صدای ناله یک حیوان قاطی شد. تا پیاده شدیم روباهی لنگ لنگان خودش را لا به لای علف‌های کنار جاده مخفی کرد. توی تاریکی با علی آقا و راننده دنبال روباه زخمی بودیم. می‌خواستیم به علی آقا بگوییم که برگردیم؛ اما صدای گریه علی آقا پشیمان‌مان کرد. می‌گفت: «با آن پای شکسته کجا رفته؟ اگر مادر باشد و بچه‌هایش منتظر؛ چه کسی شیرشان دهد؟!» شب از نیمه گذشته بود و ما دنبال یک روباه پا شکسته که پیدایش هم نکردیم. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید فرمانده علی چیت سازیانراوی: شهید علی خوش لفظ

#جوانی_که_زیر_دست‌هایم_شهید_شد....

🌸 محل اسکان ما مدرسه‌ای در اندیمشک بود. همه خانم‌ها آن‌جا بودند. از همه شهرهای ایران برای کمک آمده بودند. احساس غرور می‌کردم و خیلی خوشحال بودم. در همان مدرسه شب‌ها باید به نوبت کشیک می‌دادیم، هر سه نفر یک شب و بقیه به بیمارستان می‌رفتند. یکی از شب‌ها نوبت من بود که به بیمارستان بروم، وارد اتاق شیفت شدم، همه جا شلوغ بود.

🌸 مجروح آورده بودند. هر چقدر سعی می‌کردم عادی باشم نمی‌شد. خیلی سخت بود. دکتری داشت جوانی ۱۸ ساله را احیا می‌کرد، بسیار تلاش می‌کرد. گفتم: آقای دکتر کاری از دستم برمی‌آید؟ می‌شه کمک کنم؟ دکتر نگاهم کرد، خستگی از چهره‌اش می‌بارید، گفت: من بهش نفس میدم شما با دست روی قفسه سینه‌اش فشار بدید. چند بار این کار را انجام دادم. اما... ما حالش بدتر شد. گریه می‌کردم، خیلی ترسیده بودم. در بین گریه‌هایم داد می‌زدم: دکتر زنده می‌مونه؟ دکتر که از رفتار من به عنوان بهیار تعجب کرده بود، گفت: آروم باش این جوری این جا نمی‌تونی کار کنی. بدن جوان داشت سرد می‌شد، دکتر دست از کارش کشید. نگاهم کرد. جوان شهید شده بود. راوی: خواهر رزمنده خانم زبیده واحدی - مشرق نیوز


#حماسه‌ی_دریاقلی

🌸 در نهم آبان و پس از سقوط خرمشهر، ارتش بعث عراق، تصمیم گرفت که آبادان را نیز اشغال کند و به همین خاطر این شهر را محاصره کرد و از سمت ذوالفقاری به سمت شهر حمله کرد. این بخش از شهر دور از مرکز آبادان بود و با توجه به درگیری‌های فراوان نیروهای زیادی در آن جا نداشتیم تا آن که شهید دریاقلی که یک اوراچی ذوالفقاری بود، متوجه شد. او با دوچرخه به سمت شهر حرکت کرد تا مسئولان سپاه را خبر کند و همان‌طور که رکاب می‌زد، فریادکنان مردم را به سمت


ذوالفقاری هدایت می کرد. مردم هم با شنیدن فریادهای التماس گونه او از خانه‌ها خارج شدند و با هرچه که در دست داشتند به سمت ذوالفقاری حرکت کردند.


🌸 دریاقلی که دوچرخه‌اش پنچر می‌شود، دیگر قادر به حرکت نبود پیاده می‌شود و با «دو» خود را به سپاه آبادان می‌رساند و موضوع را به فرماندهی سپاه می‌گوید که بچه‌های سپاه و بسیج هم سریع به سمت ذوالفقاری حرکت کردند. من هم که نوجوانی ۱۶ ساله بودم، همراه نیروها بودم. ما که به سمت ذوالفقاری می‌رفتیم، می‌دیدیم که مردم به صورت «سیل» به سمت ذوالفقاری در حرکتند. من با چشم خودم جوانی را دیدم که از او پرسیدم: تو که چیزی نداری چگونه می‌خواهی با دشمن مقابله کنی؟ همان‌طور که می‌دوید، گفت، می‌دوم شاید اسلحه‌ای پیدا کنم و با آن جلوی دشمن را بگیرم. آخر اگر ما نرویم، دشمن شهر را می‌گیرد.

🌸 مردم در آن روز موفق نشدند دشمن را از ذوالفقاری عقب برانند و آرزوی استقلال آبادان را برایش به آرزویی دست نیافتنی تبدیل کنند، اما عدم سقوط آبادان در آن روز، نتیجه تلاش مخلصانه آن روز شهید دریاقلی بود. او وقتی خبر را به ما داد، درحالی‌که چند کیلومتر را دویده بود، طاقت نیاورد و دوباره آن مسیر را برگشت و در کنار مردم و بسیجیان و رزمندگان در برابر دشمن ایستاد و نیروهای عراق را به عقب نشینی وادار کرد. من او را می‌دیدیم که رجز می‌خواند و می‌جنگید. از شور و شوقی

که داشت، می‌خندید و در اوج هیجان، به نیروهای مردمی روحیه می‌داد. این نشان دهنده اخلاص و ایمان او بود که تا عقب نشینی عراق ایستاد.  خاطره ای به یاد شهید معزز دریاقلی سورانی، (۱۳۵۹-۱۳۲۴) اهل آبادان که یک اوراقچی ساده بود و در بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شده است. راوی: مهرزاد ارشدی

#شبی_که_مادر_فرمانده_ظرف_های_رزمندگان_را_شست!!

 حکایتی که حاج غلامحسین پدر شهید حاج علیرضا موحد دانش برای من تعریف کرد: چند ماه بعد از شهادت علیرضا رفتیم به بچه‌های تیپ سیدالشهداء (ع) سر بزیم. اون موقع تیپ در منطقه عملیات والفجر ۴ در پنجوین عراق بود و من به اتفاق حاج خانم و تعدادی از همراهان مجبور شدیم مسافت زیادی میان کوه‌ها و دره‌ها طی کنیم تا به مقر تیپ، بالای ارتفاع بلندی که نامش یادم نیست برسیم.

 آنجا که رسیدیم شهید حمید شاه حسینی و شهید سلمان طرقي و سایر فرماندهان تیپ هم بودند. زمستان بود و منطقه هم برفی و بارانی بود. موقع شام شد و سفره پهن کردند و من و حاج خانم شام رو توی سنگر کنار بچه‌ها خوردیم. بعد از شام ظرف‌های زیادی توی سفره جمع شده بود که باید شسته می‌شد. همه به هم نگاه کردند و گفتند: حالا توی این سرما ظرف‌ها رو چه کسی می‌شوره؟

🌸 شهید حمید شاه‌حسینی با خنده گفت: این چه سئوالیه. کی باید ظرف‌ها رو بشوره؟ همه با تعجب بهش نگاه کردن.

حمید گفت: خب معلومه! مادر علی باید ظرف‌ها رو بشوره. همه زدند زیر خنده و حاج خانوم هم که از این حرف حمید تعجب نکرده بود گفت:

با منت و افتخار ظرف‌ها رو می‌شورم. یکی از بچه‌ها توی جمع گفت: ما این جا شیر آب و منبع آب نداریم. آفتابه رو از چشمه آب پر می‌کنیم و ظرف‌ها رو می‌شوریم. حالا آفتابه رو چه کسی برای حاج خانم آب پر کنه و کمک کنه.

🌸 باز شهید شاه‌حسینی گفت: اون هم معلومه. حاج آقا آفتابه رو آب می‌کنه و حاج خانم هم ظرف‌ها رو می‌شوره. من هم رو کردم به حاج خانم و گفتم: ببین ما رو به دردسر انداختی. خلاصه اون شب سرد زمستان، من و حاج خانم ظرف شام هم‌زمان حاج علی رو شستیم.»

🌸 خاطره ای به یاد فرماندهان شهید حاج علیرضا موحد دانش، شهید حمید شاه حسینی و شهید سلمان طرقی

راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی از رزمندگان تخریبچی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

منبع: سایت ستاد مرکزی راهیان نور کشور

#آدم_عجیبی_بود.

🌸 زمان وقوع زلزله بم، وقتی مرتضی همراه حاج احمد کاظمی و آقای کروندی گذاشت و رفت و وقتی برگشت تمام لباس هایش خاکی، کثیف و خونی بود. می‌گفت یک هفته است چیزی نخورده‌ایم؛ به جز نان خشک؛ چون به خودمان اجازه ندادیم از غذاهایی بخوریم که برای مردم زلزله زده فرستاده بودند.... 🌸 شهید سرهنگ پاسدار مرتضی بصیری_راوی: خانم علوی زاده همسر شهید_منبع: نوید شاهد
.... #بیا_پایت_را_ببوسم.

🌸 با شهید طوسی در پاک‌سازی جنگل منطقه لاجیم از لوٹ وجود منافقین حضور داشتیم، شهید طوسی تمام سفارش‌های حفاظتی و امنیتی را به ما کرد و ما حرکت کردیم. من پابرنه بودم، شهید طوسی به من گفت: «آقاسید! چرا پابرنه‌ای؟» گفتم: «کفشی که من پوشیدم، کفش ایمنی کارگران معدن بود، راه رفتن با آن برایم مقدور نبود.» با این حرفم چهره شهید طوسی کمی تغییر کرد و گفت: «سید! بیا من پای تو را ببوسم.» با این حرفش موهای بدنم سیخ شد، گفتم: «این چه حرفی است آقای طوسی من نیروی شما هستم، شما فرمانده و بزرگ ما هستید.» 🌸 شهید محمدحسن طوسی، قائم‌مقام لشکر ویژه ۲۵ کربلا_راوی: رزمنده دلاور سیدعلی رضوی_منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

اللهم صل على محمد وآل محمد

«به واسطه کار ما ، مقدمات ظهور فراهم شود»

گاهی اوقات بچه ازش می پرسیدند: چرا تلویزیون بابای خیلی ها را نشان می دهد؟ اما شما را نشان نمی دهد؟ هیچ وقت نمی گفت: این کارها، همه کار من است. این اواخر می گفت: «می خواهیم کاری کنیم که به واسطه کار ما (ساخت موشک)، مقدمات ظهور فراهم شود. وقتی امام زمان (عج) تشریف بیاورند، شاید از این ابزار ما (موشک) استفاده کنند. اگر صبور باشید شما هم در اجر آن شریک خواهید بود. برخی اوقات می گفت: «کاری که شما می کنید برای امام زمان (عج) و همه شیعیان و مسلمانان جهان اسلام است و آخرش هم شهادت. همین کاری را که شما با پنجاه شصت نفر نیرو در مدت پنج سال جلو بردید، کشورهای پیشرفته ای مثل روسیه با کلی تجهیزات پیشرفته و نیروهای متخصص و پروفیسور با سه هزار نیرو در مدت سی سال انجام اده است. ما از این حرف ها خیلی روحیه می گرفتیم. شهید تهرانی مقدم همیشه به عنوان یک آرزو بیان می کرد این بود که ما دنبال این هستیم که با ایجاد شرایطی برتر، ذوالفقار علی (علیه السلام) در نیام باشیم و مملکت امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را از هرگونه چشم داشت خائنانه و طمع ورزانه ای که دشمنان انقلاب به آن دارند، مصون بداریم...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب ذوالفقار ولایت

شهید حسن تهرانی مقدم

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#این طوری - حجت - خدا - شد....

🌸 دنبال کار بود. یه روز اومد قنادی بهم گفت: کار جایی سراغ نداری؟ بهش گفتم: اتفاقاً این جا یه شاگرد نیاز داره. می رم صحبت می کنم بیای این جا کار کنی. یه دفعه گفت: موقع نماز می ذاره برم نماز بخونم یا نه؟! به کلی جا خوردم! من فکر کردم الان میاد می گه حقوقش چقدره؟ بیمه می کنه یا نه؟ ساعت کاریش چقدره؟ و.... محسن به نماز اول وقت خیلی اهمیت می داد. شهید مدافع حرم محسن حججی

#آرزوی - دختر - شهید....

🌸 یکی از مسئولین کاروان شهدا می گفت: پیکر شهدا رو واسه تشییع می بردن. نزدیک خرم آباد دیدم، جلو یکی از تریلی ها شلوغ شده!! اومدم جلو دیدم یه دختره ۱۵ - ۱۴ ساله جلو تریلی دراز کشیده!! گفتم: چی شده؟؟! گفتن: هیچی این دختره اسم باباشو رو این تابوت ها دیده گفته تا بابامو ببینم نمی ذارم رد شید. بهش گفتم: صبر کن دو روز دیگه می رسه تهران معراج شهدا، بر می گردوننشون. گفت: من حالیم نمی شه، من به دنیا نیومده بودم بابام شهید شده، باید بابامو ببینم. تابوت ها رو گذاشتم زمین، پرچمو باز کردم یه کفن کوچولو درآوردم، سه چهار تا تیکه استخوان دادم. هی می مالید به چشماش، هی می گفت: بابا، بابا.... دیدم این دختر داره جون می ده، گفتم: دیگه بسه عزیزم بذار برسونیم.

گفت: تورو خدا بذار یه خواهش بکنم؟ گفتم: بگو. گفت: حالا که می‌خواید ببرید به من بگید استخوان دست بابام کدومه؟ همه مات و مبهوت مونده بودن که می‌خواد چیکار کنه این دختر اما...!! کاری کرد زمین و زمانو به لرزه درآورد.... استخوان دست باباشو دادم دستش؛ تا گرفت گذاشت رو سرش و گفت: آرزو داشتم یه روز بابام دست بکشه رو سرم....

#صبر-زینبی-مسیح-کردستان

توی چشم بروجردی زل زده بود و هرچی از دهنش در می‌یومد می‌گفت. بهش سلام کرد.... عوض جواب سلام، گفت: من تحمل سلام و جواب آدمکشارو ندارم. تو اومدی کردستان کشتار راه بندازی! خون این همه بی‌گناه گردن توئه! اصلاً چی از جون این مردم می‌خوای؟! کی تو رو گذاشته این‌جا؟

دردش رو می‌دونست، می‌فهمید منظوری نداره و اتفاقاتی که براش افتاده، غیرقابل تحمل بوده.... سکوت کرده بود و لبخند می‌زد، می‌خواست آرومش کنه که جلوی نیروها دستش رو بالا برد و سیلی محکمی به صورت بروجردی زد!!

....خون، خونِ بچه‌ها رو می‌خورد. خواستند باهاش درگیر شن که حاجی نداشت. صورت جوون رو بوسید و بردش سمت محراب، گفت: من دعا می‌کنم، شما

آمین بگید. -- خدایا! به مقربان درگاهت، آگه ما دچار اشتباه شدیم، ما رو هدایت کن. آگه هم قابل هدایت نیستیم از میون برمون دار.... شهید محمد بروجردی

#خانواده اش_هم_بارها_شهید_شدند....

🌸 حمله عصبی که می یومد سراغش تموم فکرو ذکرش می شد تسکین درداش. می دونستم دیر یا زود کار دست خودش می ده. ایوب کسی بود که شهلا از زیبونش نمی افتاد. اون روز وقتی دیدم نیم ساعته صدام نزده هول برم داشت.... بی حال یه گوشه نشست بود. چشمم افتاد به خون های تازه روی فرش. دلم هُری ریخت. نوک چاقو رو فرو برده بود تو سینه اش و فشار می داد!!

🌸 مرد همسایه رو صدا زدم. بچه ها دویدن تو پذیرایی و خیره شدن به باباشون.... ترسم از این بود که نکنه چاقو رو اون قدر فرو کنه تو سینش که برسه به قلبش!! چونم به لرزش افتاده بود. -- ایوب جان، چاقو رو بده به من. چرا با خودت این کار رو می کنی؟ مرد همسایه رسید و دستشو گرفت. ایوب داد می زد: ولم کن. بزار این ترکش لعنتی رو درش بیارم. تورو خدا شهلا....

🌸 بغضم ترکید: ایوب جان بزار بریم دکتر. درد داشت. -- دارم می سوزم شهلا. بخدا خودم می تونم درش بیارم. خستم کرده.... بچه ها کنار هم ایستاده بودن و


غریبانه نگاهِ باباشون می‌کردن و آروم آروم اشک می‌ریختن. ایوب تنش می‌لرزید. قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکید. به هوش که اومد تا چشمش به زخم تازه رو تنش افتاد، پرسید: این دیگه چیه؟! اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم. چون اگر می‌فهمید خیلی از من و بچه‌ها خجالت می‌کشید.... 🌹 خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز ایوب بلندی-راوی: همسرگرمی شهید

#اخلاق-شهادی


🌸 همسر، شهید کمیل خیلی با محبت بود. مثل یه مادری که از بچه‌اش مراقبت می‌کنه از من مراقبت می‌کرد. یادمه تابستون بود و هوا خیلی گرم بود. خسته بودم، رفتم پنکه رو روشن کردم و خوابیدم، من به گرما خیلی حساسم. خواب بودم و احساس کردم هوا خیلی گرم شده و متوجه شدم برق رفته. بعد از چند ثانیه....

🌸 بعد از چند ثانیه احساس خیلی خنکی کردم و به زور چشمم رو باز کردم تا مطمئن بشم برق اومده یا نه.... دیدم کمیل بالای سرم یه ملحفه رو گرفته و مثل پنکه بالای سرم می‌چرخونه تا خنک بشم و دوباره چشمم بسته شد از فرط خستگی.... شاید بعد نیم ساعت تا یک ساعت خواب بودم و وقتی بیدار شدم، دیدم.... دیدم کمیل هنوز داره اون ملحفه رو مثل پنکه روی سرم می‌چرخونه تا خنک بشم. پاشدم گفتم کمیل تو هنوز داری می‌چرخونی؟! خسته شدی! گفت: خواب

بودی و برق رفت و چون به گرما حساسی می‌ترسیدم از گرمای زیاد از خواب بیدار

بشی و دلم نیومد....  خاطره ای به یاد شهید معزز کمیل صفری تبار

#بهانه‌ای_که_نمی‌خواست_داشته‌باشد!

 یه بطری پیدا کرد و گذاشت زیر تختش. بچه‌ها تعجب کردند که این دیگه برا

چیهِ؟! نیمه شب بطری رو بر می‌داشت و با آب داخلش وضو می‌گرفت. می‌گفت:


ممکنه نصف شب بیدار بشم، شیطان توی وجودم بره و نذاره برم پایین توی سرما

وضو بگیرم. می‌خوام بهونه نداشته باشم که نماز شبم رو از دست بدم.... بقیه‌ی

بچه‌ها هم یاد گرفته بودن از فردا شب زیر تخت همه یه ظرف آب بود. خاطره ای به

یاد شهید معزز مسعود شعر بافچی، فرمانده گردان حضرت ابوالفضل (ع)

#صدام_به_این‌طور_فرمانده‌ها_باخت!


 از همان روزهای ابتدایی جنگ کمتر ابراهیم به تدریس می‌رسید یا این‌که تماماً

در جبهه بود. گروهی راه افتاده بود به نام گروه چریکی نامنظم شهید اندرزگو.


رزمنده‌هایی پرتوان و مخلص که قرار بود عملیات شناسایی انجام دهند و فرمانده


گروه ابراهیم. از رفتارش با اسرا می‌گفتند که چگونه مراعات می‌کرد. چنان می‌شد که


مثلاً یک بار اتفاق افتاده بود از هجده اسیری که گرفته بودند، داوطلبانه به مبارزه با

رژیم صدام پرداخته بودند و دست آخر هر هجده نفر به شهادت رسیدند. یک بار هم بچه‌های آموزش که نارنجک آموزشی‌ای اشتباه به سنگر ابراهیم انداخته بودند، بعد از چند لحظه شاهد صحنه‌ای بودند که به باورشان نمی‌آمد. ابراهیم به روی نارنجک خوابیده بود. این ماجرا بعدها زبان به زبان بین همه پیچید. با آن همه زحماتی که می‌کشید و جانفشانی‌هایی که می‌کرد یک بار مصاحبه کرده بود و گفته بود: ما فقط با اسم یا زهرا (س) راهپیمایی می‌کنیم. از مدیونی‌اش به مردم که برای جبهه همه چیز می‌فرستند هم گفته بود....  شهید ابراهیم هادی

#خدا_مواظب_ماست!!

 یک بار فاطمه را گذاشت روی این آشپزخانه و به او گفت: پیر بغل بابا. و فاطمه به آغوش او پرید. بعد به من نگاه کرد و گفت: ببین فاطمه چطور به من اعتماد داشت. او پرید و می‌دانست که من او را می‌گیرم.

اگرما این طور به خدا اعتماد داشتیم همه مشکلاتمان حل بود. توکل واقعی یعنی همین که بدانیم در هر شرایطی خدا مواظب ما هست.

 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم مصطفی صدرزاده


راوی: همسر گرامی شهید

#پلی-از-تن!!


🌸 در آن عملیات [نصر ۸]، وقت آن چنان تنگ بود که حتی ایشان فرصت پوشیدن دستکش را نداشت و هنوز لباس‌های پاره پاره شده و جراحاتی که در اثر دراز کشیدن روی سیم خاردار بر دست و سینه‌اش وارد شده بود و خون از آن‌ها جاری می‌شد را فراموش نمی‌کنم. چرا که گلوله باران شدت گرفت. مدام تلفات می‌دادیم و هرچه زمان می‌گذشت ممکن بود حادثه ناگوار دیگری اتفاق بیفتد. همه به تکاپو افتادند تا راه چاره‌ای بیندیشد. در آن شرایط ابتدا بچه‌ها قبول نمی‌کردند، ولی چون دیدند چاره‌ای نیست، با اکراه از روی بدنش عبور کردند.


🌸 او مدام «یا حسین» و «یا زهرا» می‌گفت و بچه‌ها زیر رگبار گلوله از روی بدنش عبور می‌کردند. دشمن ضمن تیراندازی، پشت سر هم نارنجک پرتاب می‌کرد. برادر سوری همچنان "یا حسین" گویان زیر پوتین بچه‌هایی که از روی بدنش بالا می‌رفتند تا کمین دشمن را منهدم کنند، بچه‌ها را به عبور از روی بدن خودش تشویق می‌کرد و در همان حال به وسیله نارنجک دشمن از ناحیه دست‌ها مجروح شد. فریاد «یا حسین» برادر «سوری» قطع شد. بچه‌ها تصور کردند که او شهید شده است.

🌸 با عبور نیروهای رزمنده از روی بدن خونین و مطهر آن مجاهد ایثارگر، کمین‌های دشمن منهدم و خط دشمن شکست. بدن الیاس دلاور به وسیله سیم خاردار


سوراخ سوراخ و دستانش بر اثر ترکش نارنجک مجروح شده بود. نیروهای امداد او را که بی‌هوش شده بود برای مداوا به پشت خط منتقل کردند. به برکت ایثار و خون رزمندگانی مانند الیاس سوری، گردان انبیاء (ع) توانست در همان ساعت اول عملیات، تمام خطوط را درهم شکسته و بر دشمن مسلط شود.  خاطره ای به یاد فرمانده معزز شهید الیاس سوری - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#یکی - از - همین - رزمنده‌ها

 از بالا افتاد توی آب.... حاجی بود. بچه‌ها هولش داده بودند توی استخر. خودش رو کشید بیرون، چوب رو برداشت و انداخت دنبال بچه‌ها. همون فرماندهی قاطع جبهه‌ها، حالا شده بود یکی از همین رزمنده‌ها. خیلی با نیروها صمیمی بود....

 خاطره ای به یاد جانباز شهید سردار حاج حسین خرازی

#ابتکار - دیده‌بان - خط

 در نیروهای دیده‌بان لشکر ۲۷، برادر «رئییسی» در کارش مهارت خاصی داشت. روزی در خط دیده‌بانی دکل او را زدند. تک تیراندازهای زبردست دشمن همیشه سعی می‌کردند اولین شکارشان دیده‌بان باشد؛ چون دیده‌بان‌ها چشم خط و محور بودند. وقتی دیده‌بان را می‌زدند، بچه‌ها اصطلاحاً می‌گفتند کور شدیم. در آن

منطقه، هدایت آتش خودی روی خط دشمن به عهده برادر رئیسی بود و دیده بان دیگر هم شهید شده بود. در شلمچه و کانال ماهی، خط بود و او يك تنه باید همه جا را پوشش می داد. مطلب اول، حفظ جان خودش بود. او می دانست که اگر سر بلند کند، قناصه چی های دشمن پیشانی اش را متلاشی می کنند. به همین دلیل، چاره ای اندیشید. در فواصل مختلف از بچه ها خواسته بود لوله های پلیکا در داخل خاکریز کار بگذارند و سر لوله را با حرارت گشاد کنند تا او محوطه بیشتری را تحت پوشش قرار دهد. او می دوید و از داخل لوله اول گرا می گرفت و آتش می ریخت و گراها را ثبت می کرد و به اسم شهدا نامگذاری شان می کرد. بی سیمچی هم دنبالش حرکت می کرد.

🌸 عراقی ها ناراحت از آتش هدایت شده، می دانستند که دیده بانی در خط وجود دارد؛ ولی هر چه چشم می انداختند، کسی از روی خاکریز سرک نمی کشید. آن ها که از شکار او مأیوس شده بودند، کل خط را در عرض ۱۵ دقیقه تبدیل کردند به جهنم تا شاید دیده بان را از کار بیندازند. او به سنگر رفته بود و هر از چندگاهی از میان لوله ها صحنه را زیر نظر می گرفت. به این طریق، تا شب عراقی ها را سرگردان و علاف خود کرد و آن ها در آن روز، موفق به پاتک نشدند و بچه های جهاد خط را تثبیت کردند. راوی: شهید علی صیاد شیرازی 📖 کتاب "عاشق ترین صیاد" ص ۵۴ - ۵۳

اللهم صل على محمد وآل محمد

«عشق و ارادت شهید مغفوری به امام زمان (عج)»

در یکی از روزهای بارانی پیشانی بندی در میان گل و لای بود. خم شد و برداشتش. رویش نوشته شده بود: یا مهدی. گفتم: حاج آقا! از این پیشانی بندها زیاد داریم. چنان نگاهی به من کرد که جا خوردم. گفت: مغفوری زنده باشد و نام امام زمان زیر پا و در میان گل و لای باشد؟! فوری رفت پیشانی بند را شست و در جیبش گذاشت... یک بار آقا مهدی به هم گفتم: آرزو دارم امام زمان (عج) ظهور کند و در خدمت شان باشم. بعد انگار بدانند به زودی شهید می شود، گفت: اگر من نبودم و آقا ظهور کرد، سلام مرا به او برسانید و بگوئید مهدی آرزوی ظهور و دیدار شما را داشت. بگوئید مهدی عاشق عدالت بود و از فساد و تباهی و کار ناصواب دلتنگ و آماده خدمت در رکاب شما بود... دختر دوممون خیلی سر به هوا بود، همیشه کفشاشو گم میکرد یک روز که داشتیم میرفتیم مسجد جامع، دیدم کفشاش نیست، برگشت به باباش گفت: بابا اگه پای من زخم بشه فرشای مسجد نجس میشه چیکار کنم؟ ایشان گفت: بیا بغل من. گفتم آخه یه حرفی به این بچه بزن بگو مواظب کفشاش باشه، هر وقت ما اومدیم بیرون کفشاشو گم کرده، دعواش کن تا دیگه کفشاشو گم نکنه. یه نگاه به من کرد و گفت: نمیتونم چیزی بهش بگم آخه همانم حضرت فاطمه (س) است.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همسر و همزمر شهید

شهید عبدالمهدی مغفوری

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#وقت_تیرا!!

🌸 تعریف می‌کرد تو حلب شب‌ها با موتور، حسن، غذا و وسائل مورد نیاز به گروهش می‌رسوند. ما هر وقت می‌خواستیم شب‌ها به نیروها سر بزنیم با چراغ خاموش می‌رفتیم. یک شب که با حسن می‌رفتیم غذا به بچه‌هاش برسونیم. چراغ موتورش روشن می‌رفت. چند بار گفتم چراغ موتور رو خاموش کن امکان داره قناص‌ها بزنند. خندید. من عصبانی شدم با مشت تو پشتش زدم و گفتم: مارو می‌زنند. دوباره خندید و گفت: مگر خاطرات شهید کاوه رو نخوندی که گفته شب روی خاکریز راه می‌رفت و تیرهای رسام از بین پاهاش رد می‌شد نیروهاش می‌گفتن فرمانده بیا پایین تیر می‌خوری!!


در جواب می‌گفت اون تیری که قسمت من باشه هنوز وقتش نشده و شهید مصطفی می‌گفت: حسن می‌خندید و می‌گفت: نگران نباش اون تیری که قسمت من باشه هنوز وقتش نشده. و به چشم دیدم که چند بار چه اتفاقی برایش افتاد و بعد چه خوب به شهادت رسید....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حسن قاسمی دانا

راوی: شهید معزز مدافع حرم مصطفی صدرزاده


🌸 بعد از عملیات والفجر یک وقتی سردار شهید ذبیح‌الله عالی را دیدم خیلی از چگونگی انجام عملیات ناراحت بود، به من گفت: «از لشکر ۲۵ کربلا فقط گردان‌های مسلم و حمزه سیدالشهدا (ع) وارد عمل شدند که متأسفانه بعضی از بچه‌ها نتوانستند موانع را پشت سر بگذارند و ما مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم.» شهید عالی آهی کشید و ادامه داد: «وقتی پشت موانع و سیم خاردارهای میدان مین گیر کردیم، به ذهنم رسید که باید با یک حرکت متحورانه باعث تهییج و تشجیع نیروهایم شوم، بلند شدم و بدون در نظر گرفتن تیراندازی تیربارها و دوشک‌ها از معبر عبور کردم. یکی از بچه‌ها گفت؛ این فرمانده گردان است که دارد تنهایی به خط دشمن می‌زند، چرا دراز کشیده‌اید؟! بلند شوید! نیروها یکی یکی از جا بلند شدند و پشت سر من حرکت کردند، وقتی عراقی‌ها دیدند ما داریم به خاکریز آن‌ها نزدیک می‌شویم فرار را برقرار ترجیح دادند.»


شهید عالی وقتی به این‌جا رسید با تأسف بیان کرد: «داخل یک سنگر تجمعی تعدادی از عراقی‌ها جمع شده بودند، وقتی من وارد سنگر شدم، دیدم اسلحه در دست ندارم طوری برخورد کردم که آن‌ها نفهمند من اسلحه دارم، پیش خودم گفتم وقتی خط تثبیت شد آن‌ها را به پشت انتقال می‌دهیم.»

بعد از مدتی دستور عقب‌نشینی صادر شد، نیروهای گردان حمزه متأسفانه نتوانستند از میدان مین عبور کنند و همین باعث شد الحاق صورت نگیرد و ما هم راهی به جز عقب‌نشینی نداشتیم. هنگام برگشت دیدم از همان سنگر جمعی که تعدادی از ترس جا خورده بودند به سمت ما شلیک می‌کنند، خیلی از بچه‌ها را نیروهای همان سنگر به شهادت رساندند، از این که آن‌ها را به درک واصل نکردم، احساس پشیمانی می‌کردم.  خاطره ای به یاد سردار شهید ذبیح‌الله عالی-راوی:

رزمنده دل‌آور سید جمال لاریمیان-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز


#یک-قمقمه-و-۳۰۰-رزمنده

 در عملیات والفجر هشت افتادیم وسط عراقی‌ها، آتش سنگین دشمن، عقبه ما را مسدود کرد. پارازیت‌های شدید آن‌ها نیز ارتباط بی‌سیم ما را با فرماندهی عملیات ناممکن کرد، با ۳۰۰ نفر نیروی تشنه، گرسنه و بدون مهمات در محاصره دشمن، مقاومت می‌کردیم. با این که زمستان بود ولی تلاش، جست و خیز بی‌امان بچه‌ها، عطش را در وجودشان شعله‌ور می‌کرد.

 یکی از رزمنده‌ها، قمقه‌ای آب پیدا کرد، خودش مجروح و بی‌رمق بود ولی قطره‌ای از آن را ننوشید، به اطرافیانش تعارف کرد، اما کسی لب به آن نزد. تمام طول یک‌ونیم کیلومتری خاکریز را طی کرد، با این حال کسی در قمقمه را باز نکرد، سرانجام

قمقه آب، تقسیم شد بین ۳۰۰ نفر. آن جا بود که دیگر یقین پیدا کردم پیروزی با ما خواهد بود. ساعتی گذشت، یک جیپ عراقی با سرعت از پشت سر به طرف ما آمد، گفتم: «کسی شلیک نکند.» وقتی ایستاد، دو نفر از رزمنده‌ها که از بچه‌های لشکر ما نبودند، از آن پیاده شدند، گفتند: «شما غذا و مهمات می‌خواستید؟!» مانده بودیم چه بگوییم، مهمات‌شان همان چیزهایی بود که ما نیاز داشتیم، آر.پی.جی، کلاشینکف، مهمات تیربار و خمپاره ۶۰، نه کسی عقب رفته بود و نه بی‌سیمی کار می‌کرد. راوی: رزمنده دلاور سیدمجید کریمی فارسی، یکی از رزمندگان لشکر ویژه ۲۵ کربلا - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#چرخ_نان_خشکی_که_باند_منافقین_را_لو_داد!!

داوود کمی بعد از شهادت حمید برای حفاظت از بیت امام به جماران رفته بود.  برایم تعریف می‌کرد که منافقان دور تا دور درخت‌های بلند و تناور جماران کاغذ چسبانده و روی آن فحش نوشته بودند: «تا الان در جبهه بودی و حالا به این جا آمدی. ببین چه زمانی تو را بکشیم...» پسر همیشه به من سفارش می‌کرد در را روی هر کسی باز نکن. من هم یک نردبان گذاشته بودم کنار دیوار خانه و از روی آن می‌رفتم از بالا نگاه می‌کردم که چه کسی پشت در است بعد در را باز می‌کردم.

یک بار رفتم دیدم داوود پشت در است. گفتم: مادر جان بالای نردبان چه می‌کنی؟! گفتم: مراقب بودم، نمی‌خواستم در را روی هر کسی باز کنم. نمی‌خواهم منافقین بیایند تو را بکشند. گفتم: خیالت راحت، من به دست منافقین کشته نمی‌شوم. همان زمان یک نمکی با چرخ دستی به کوچه ما می‌آمد. داوود کنجکاو شده بود. یک بار رفت و از او پرسید: چه می‌کنی؟ گفته بود: نان خشک می‌گیرم و نمک می‌فروشم. داوود با سرنیزه اسلحه‌اش فرو کرده بود داخل گونی‌ها متوجه شده بود داخل چرخ دستی اسلحه است. خلاصه آن آقا پا به فرار می‌گذارد و داوود ایست می‌دهد، اما او توجهی نمی‌کند و داوود به سمتش شلیک و او را مجروح می‌کند. بعد بچه‌ها او را می‌گیرند و چرخ دستی را خالی می‌کنند و می‌بینند کلی اسلحه زیر چرخ دستی است. گویا با این وسیله مدتی بوده که برای خانه‌های منافقین اسلحه حمل می‌کرده. او را بردند و جای همه اسلحه‌ها را نشان داده بود و کلی اسلحه را که زیر زمین مخفی کرده بودند پیدا شد که الحمدلله این‌گونه توانستند باند بزرگی از تجهیزات و مهمات منافقین را پیدا کنند. همه‌اش می‌گفتم داوود جان تو آخر سرت را به باد می‌دهی. می‌گفت نگران نباش دعای امام پشت و پناه ماست. پنج، شش ماهی در جماران ماند و بعد مجدد به جبهه رفت. شهید معزز داوود عابدی-راوی: مادر بزرگوار شهید-منبع: پایگاه اطلاع رسانی و خبری جماران

#رزمنده‌ای_که_هم‌قد_اسلحه‌اش_بود!!

🌸 در عملیات مسلم بن عقیل در سومار من یک ژ ۳ برداشته بودم که تقریباً هم‌قد خودم بود. شب باران آرامی شروع به باریدن کرد و عراقی‌هایی که اطراف سنگرها قدم می‌زدند به داخل سنگرهایشان رفتند و کار ما راحت‌تر شد. بعد از پایان عملیات قرار شد چهار نفر از اسرا را به من و شهید اسماعیل سپردند تا با خود به عقب ببریم. آن‌ها را در خواب و با لباس خواب اسیر کرده بودند.

🌸 آن‌ها قوی هیکل بودند و من قدری می‌ترسیدم. یکی از بچه‌های محل شهید محمدحسین حسین‌زاده را دیدم، خوشحال شدم و با خود گفتم خوب شد، محمد مرا دید و در محل به همه خواهد گفت که یوسف اسیر با خود می‌برد. او با موتور آمد، مرا بوسید و مقداری آجیل به من داد و رفت. اما قبل از این که به محل برود و از من تعریف کند به شهادت رسید. (می‌خندد)

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدحسین حسین‌زاده

راوی: رزمنده دلاور ۱۳ ساله یوسف صارمی از نیروی اطلاعات عملیات لشکر ۳۱ عاشورا در جنگ (راوی اولین کتاب طنز لشکر ۳۱ عاشورا)

منبع: شبکه اطلاع رسانی دانا

#دست-شهیدی-که-پرت-کردم-و-بوسیدم!

🌸 همه چیز به هم ریخته بود، همه تخت‌ها پراز مجروح بود، برق نبود و همه جا تاریک بود. من روحیه خوبی نداشتم. جنگ سخت بود، سخت‌تر از آن‌که تصور می‌کردم. دکتر بیمارستان رو کرد به من و گفت: خواهر اینو ببرید سردخونه. یک پارچه بود درحالی‌که داشتم به سمت سردخانه می‌رفتم کنجکاو شده بودم که بینم داخل پارچه چیست؟

پارچه را باز کردم جیغ کشیدم....

🌸 جیغ کشیدم، هر چیزی را تصور می‌کردم جز آن‌چه که دیده بودم. باورم نمی‌شد یک دست قطع شده و خونی داخل پارچه بود. پرتش کردم. دست بین زمین و آسمان بود که به خودم آمدم و از کارم خجالت کشیدم.

دست را گرفتم، بوسیدم و با آن درد و دل کردم. دست یک شهید عزیز بود و من نباید باهاش این طوری رفتار می‌کردم.

دست را دوباره در بین همان پارچه پیچیدم و به سردخانه بردم.

راوی: خواهر رزمنده خانم زبیده واحدی از بندرعباس

منبع: سایت خبرگزاری دفاع مقدس

اللهم صل على محمد وآل محمد

«دیدار شهید احمد علی نیری با امام زمان (عج)»

... یک دفعه دیدم احمد آقا از سمت پشت مسجد به سمت بیابان جمکران شروع به حرکت کرد؟! دنبالش راه افتادیم . آهسته شروع به تعقیب او کردیم . یک دفعه احمد آقا برگشت و گفت ؛ چرا دنبال من می آئید؟! جا خوردیم . گفتیم : شما پشت سرت رو می بینی؟ چطور متوجه شدی؟ گفت خواهش می کنم برگردید . ما هم گفتیم : نه، تا نگی کجا میری ما بر نمی گردیم . دوباره اصرار کرد و ما هم جواب قبلی... سرش را انداخت پایین . بعد نگاهش را در آن تاریکی به صورت ما انداخت و گفت : طاقتش رو دارید؟ می تونید با من بیایید؟! ما هم که از همه ی احوالات احمد آقا بی خبر بودیم گفتیم : طاقت چی رو ، مگه کجا می خوای بری؟! نفسی کشید و گفت : دارم میرم دست بوسی مولا . باور کنید تا این حرف را زد زانو های ما شل شد . ترسیده بودیم . من بدنم لرزید . احمد آقا این رو گفت و برگشت و به راهش ادامه داد . همین طور که از ما دور می شد گفت : اگه دوست دارید بیاید بسم الله . ساعتی بعد دیدیم احمد آقا از دور به سمت اتوبوس می آید . چهره اش برافروخته بود . با کسی حرف نزد و سرجایش نشست از آن روز سعی کردم بیشتر مراقب اعمالم باشم . بار دیگر شبیه این ماجرا در حرم حضرت عبدالعظیم پیش آمد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب عارفانه

شهید احمد علی نیری



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#مثل_همیشه_حلال_مشکلات....

🌸 از جبهه برمی‌گشتم، وقتی رسیدم میدان خراسان، دیگر هیچ پولی همراهم نبود. به سمت خانه در حرکت بودم. اما مشغول فکر؛ الان برسم خانه همسر و بچه‌هایم از من پول می‌خواهند. تازه اجاره‌خانه را چه کنم؟ سراغ کی بروم؟ به چه کسی رو بیندازم؟ خواستم بروم خانه برادرم، اما او هم وضع خوبی نداشت.

🌸 سر چهارراه عارف ایستاده بودم. با خودم گفتم: فقط باید خدا کمک کند. من اصلاً نمی‌دانم چه کنم؟ در همین فکر بودم که یک دفعه دیدم ابراهیم سوار بر موتور به سمت من آمد. خیلی خوشحال شدم. تا من را دید از موتور پیاده شد، مرا در آغوش کشید. چند دقیقه‌ای صحبت کردیم. وقتی می‌خواست برود اشاره کرد: حقوق گرفتی؟ گفتم: نه، هنوز نگرفتم، ولی مهم نیست. ست کرد توی جیب و یک دسته اسکناس درآورد. گفتم: به جون آقا ابرام نمی‌گیرم، خودت احتیاج داری. گفت: این قرض الحسنه است. هروقت حقوق گرفتی پس می‌دی. بعد هم پول را داخل جیبم گذاشت و سوار شد و رفت. آن پول خیلی برکت داشت. خیلی از مشکلاتم را حل کرد. تا مدتی مشکلی از لحاظ مالی نداشتم. خیلی دعایش کردم. آن روز خدا ابراهیم را رساند. مثل همیشه حلال مشکلات شده بود. شهید ابراهیم هادی_راوی: سردار محمد کوثری فرمانده اسبق لشکر حضرت رسول (ص) منبع: سایت خبرگزاری میزان

#رضا_و_حسین_و_موادها_و_پل...!!


🌸 رضا توی عملیات فتح خرمشهر کار بزرگی کرده بود که بزرگی این کار باورش رو مشکل می‌کرد و شاید به همین خاطر هم بود که کسی گرد این افسانه‌ها نمی‌رفت. سال‌ها ذهنم مشغول بود که این حماسه مستند بشه و جسته و گریخته از زبان آدم‌های متفاوتی شنیده بوم تا این که فرصتی پیش اومد تا در جلسه پیشکسوتان تخریبچی دفاع مقدس با جعفر جهروتی‌زاده تنها شدیم و فرصتی شد که از زبان فرمانده رضا حکایت رو بشنوم.

🌸 حاج جعفر جهروتی‌زاده در عملیات الی بیت المقدس که خرمشهر عزیز آزاد شد فرمانده تخریبچی‌های تیپ محمد رسول الله (ص) بود، او نقل کرد: روز یکشنبه دوم خرداد سال ۶۱ مصادف با آخرین روزهای ماه رجب بود که ساعت ۴ صبح این حماسه رقم خورد. آن شب حاج احمد (سردار جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان) دستور داد که من دو گروهان برداشته و در حاشیه اروند با دشمن درگیر بشم و مأموریت انفجار پل پشتیبانی دشمن روی رودخانه اروند هم به ما واگذار شد. دشمن به شدت روی منطقه آتش می‌ریخت و لحظه‌ای نبود که منوری در آسمان نباشه همه جا مثل روز روشن بود. با گروهان‌ها حرکت کردیم و هم‌زمان هم دو تا از بچه‌ها رو فرستادم برای موادگذاری و انفجار پل.... هنوز خیلی راه نرفته بودیم که به میدان مین رسیدیم و


مجبور شدیم معبر باز کنیم و این یک مقدار کارمان رو کند کرد. در اطراف نخلستان‌های خین با دشمن درگیر شدیم، درگیری نزدیک و تن به تن بود. دشمن مسلط به منطقه بود و داخل کانال‌ها و سنگرهایی که کنده بودند مقاومت می‌کردند و بچه‌های بسیجی هم بی‌مها با می‌جنگیدند.... بچه‌هایی که برای زدن پل رفته بودند تماس گرفتند که دشمن نمی‌گذاره ما به پل برسیم و با آتشباری سنگین از پل محافظت می‌کنه.


این پل تنها پلی بود که دشمن از روی اون خرمشهر رو پشتیبانی می‌کرد و برای او خیلی حیاتی بود. به بچه‌ها گفتم هر طور که شده باید پل منفجر بشه.... رضا اردستانی و حسین زارع رفتند برای انجام این مأموریت. مدام حاج احمد تماس می‌گرفت و می‌گفت پل چی شد.... هوا هنوز روشن نشده بود که خبر رسید پل رو بچه‌ها زدند.... اول خیلی خوشحال شدم اما نگران حال بچه‌هایی بودم که رفته بودند. گفتند رضا اردستانی و حسین زارع با دلاوری و شجاعت مواد منفجره رو روی پل بردند و جاسازی کردند... مشغول آتش‌گذاری بودند که دشمن اونها رو....


اونها رو با آر.پی. جی می‌زنه و رضا و حسین و موادها و پل یک‌جا منفجر می‌شه. وقتی این خبر به حاج احمد رسید حاجی یک نفس راحت کشید و گفت کار تمام شد و امید دشمن قطع شد.... پل که تخریب شد حاج احمد هم رسید و با حاجی و


نیروهایی که مونده بودن اومدیم به سمت خرمشهر و خرمشهر آزاد شد و قلب امام شاد شد. خرمشهر آزاد شد و آب‌های ارونند پاره‌های تن رضا و حسین رو با خودش برد. واقعاً اگر رضا و حسین خطر نمی‌کردند و پل منفجر نمی‌شد و با روشنی هوای روز سوم خرداد تانک‌های دشمن از پل عبور می‌کردند چی می‌شد.  خاطره ای به یاد شهیدان معزز علی‌رضا مسکین اردستانی، حسین زارع و فرمانده جاوید الاثر سردار حاج احمد متوسلیان_منبع: سایت ستاد مرکزی راهیان نور کشور


#سی_کومله‌ای_که_از_یاران_شهید_قجه‌ای_شدند!!

 حسین در کردستان فرمانده محور دزلی بود، همیشه کومله‌ها را زیر نظر داشت، آنان از حسین ضربه‌های زیادی خورده و برای همین هم برای سرش جایزه گذاشته بودند. یک روز سر راه حسین کمین گذاشتند. او پیاده بود، وقتی متوجه کمین کومله‌ها شد، سریع روی زمین دراز کشید و سینه خیز و خیلی آهسته خودش را به پشت کمین کشید و فردی را که در کمینش بود به اسارت درمی‌آورد.

 به او گفت: حالا من با تو چکار کنم؟ کومله در جوانان گفت: نمی‌دانم، من اسیر شما هستم. حسین گفت: اگر من اسیر بودم، با من چه می‌کردی؟ کومله گفت: تو را تحویل دوستانم می‌دادم و بیست هزار تومان جایزه می‌گرفتم. حسین گفت: اما من تو را آزاد می‌کنم. سپس اسلحه او را گرفته و آزادش کرد.

...آن شخص، فردای آن روز حدود سی نفر از کومله‌ها را پیش حسین آورد و 
تسلیم کرد. آن‌ها همه از یاران حسین در جنگ تحمیلی شدند. شهید حسین قجه‌ای
فرمانده دلاورگردان سلمان فارسی-منبع: سایت ستاد مرکزی راهیان نور کشور
#یخ-گرم!!

نیمه يك شب تاریك از خواب بلند شدم، هوا خیلی گرم بود، به نظرم رسید قبل 
از آن‌که برای سرکشی به خط بروم، بهتر است يك لیوان شربت بخورم، وقتی به سراغ
سطل شربت رفتم از دیدن تکه بزرگ یخ در آن خوشحال شدم. دسته لیوان
پلاستیکی قرمز را گرفتم و با آن یخ را در داخل سطل چرخاندم تا بهتر خنك شود.

يك لیوان را پر کردم و شروع به خوردن کردم؛ وسط کار گرمای شربت مرا 
از خوردن آن پشیمان کرد ولی به نظرم رسید، به هر جهت برای رفع تشنگی خوب
است. پس از مدتی که از خط برگشتم، دیدم یخ هنوز کاملاً آب نشده، آن را دوباره
هم زدم و يك لیوان را يك باره سرکشیدم. در این موقع گرمای آن مرا مشكوك کرد،
چراغ قوه را روشن کردم، يك موش گنده از همان‌ها که گربه‌ها می‌ترسند، داخل
سطل شناور بود!!

#کمپوت_آخر

پشت خاکریز منتظر شنیدن رمز عملیات بودیم. لحظه شماری می کردیم، آرام و قرار نداشتیم. دوستی داشتیم شکمو، وقت را مغتنم شمرده و مشغول باز کردن کمپوت بود. فرمانده که آدمی جدی، وظیفه شناس و سخت بانظم و ترتیب بود و کمتر کسی خنده بر لبانش دیده بود، به رفیق شوخ طبع ما گفت: آخر الان چه وقت باز کردن است، می خواهی کار دستمان بدهی؟! او هم با لحن خیلی جدی گفت: آقا می خواهی خودت آن را بخوری؟ آمدیم و برنگشتیم، تکلیف چه می شود؟!

#حضور_و_تصرف_پس_از_شهادت!

وسط هفته، سر ظهر وارد گلزار شهدا شدم و مشغول فاتحه خوانی به شهدایی بودم که عکس هایشان را می دیدم. وقتی نزدیک پرچم وسط گلزار رسیدم، صدای حاج اکبر را شنیدم که با همان لحن شوخش می گفت: ای بی وفا! نمی آیی یک فاتحه هم برای ما بخوانی؟! فکر کردم یکی از بچه هاست که سر به سرم می گذارد. اعتنا نکردم به حرکت ادا دادم. دوباره و سه باره همان صدا را شنیدم. با خودم گفتم: چقدر قشنگ صدای حاج اکبر را تقلید می کند. یک دفعه شهید در من تصرف کرد و مرا کشاند سر قبر خودش. به خودم که آمدم سر مزارش بودم. وحشت کرده بودم و مثل بید می لرزیدم. یک دفعه دیدم....

🌸 یک دفعه دیدم قبر باز شد. دیگر ارتباط، کاملاً قلبی شده بود. شهید به من گفت:
می‌خواهی آن طرف را نشانت دهم؟ گفتم: نه اصلاً توانش را ندارم. بدنم دارد از
شدت فشار از هم می‌پاشد. ازش خواهش کردم که دیگر ادامه ندهد. سر قبر دوباره
بسته شد و کم‌کم سر جایش آمد. از آن به بعد هر وقت گذرم به گلزار شهدا
بیفتد اول می‌روم سر قبر حاج اکبر. شهید حاج اکبر خرد پیشه شیرازی-راوی: رزمنده
دلاور سید عبدالحسین یثربی 📖 کتاب "امیر دریا دل"

#نفر-پنجم-ثبت-در-لوح-محفوظ....

🌸 بار اولی که ایشان به جبهه رفتند همان شب من خواب دیدم که در بیابانی قرار
گرفته‌ام و در آن جا دو صف طویل از خانم‌های چادر مشکی تشکیل شده است. یک
خانم نزد من آمد و گفت: برو در آن صف بایست. در جواب گفتم: چه تفاوتی دارد؟
گفت: آن‌ها مادران شهدا هستند و می‌خواهند به کربلا بروند. گفتم: من که مادر
شهید نیستم. گفت: هنگامی که می‌گویم برو، برو.

🌸گفتم: من حق دیگری را ضایع نمی‌کنم و فکر می‌کنم این زیارت درست نیست
چون من مادر شهید نیستم. در حال صحبت بودیم که دیدم حاج علی و برادرش
در حالی که دفتری زیر بغل دارند، به سمت من می‌آیند. من گفتم: ببینید خانم، این‌ها
پسران من هستند و هر دو زنده هستند و من مادر شهید نیستم. آن خانم رو به حاج

علی کرد و گفت: هر چه به مادرت می‌گویم برو در صف مادران شهدا، ایشان نمی‌پذیرد. حاج علی از این خانم بسیار عذرخواهی نمود و گفت: مادرم موضوع را نمی‌داند سپس به سمت من آمد و گفت: چرا اطاعت نمی‌کنی؟ گفتم: آخر تو که شهید نشده‌ای؟ ایشان دفتری را که همراه داشت باز نمود و گفت: بخوان. چهار اسم خواندم و نفر پنجم نوشته بود: شهید حاج علی قوچانی. گفتم: علی تو که زنده‌ای. گفت: تمام شهدا زنده هستند. و ایشان مرا به طرف صف مادران شهدا برد.

🌸 خاطره ای به یاد سردار جاویدالاندر شهید حاج علی قوچانی فرمانده تیپ یکم

لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام - راوی: مادر گرامی شهید

×× زمانی که خبر شهادتش را به حاج حسین خرازی دادند با چشمانی پر از

اشک و با صلابت خاصی گفت: بنویسید حاج علی قوچانی مالک اشتر لشکر بود....

#تیر_اصابت_شده_ی_دقیق!

🌸 در گردان تخریب لشکر ۵۷ که رزمندگانشان به واحد «ایثار» معروف شده


بودند، در اکثر مواقع پس از خنثی کردن میادین مین، در ادامه عملیات هم حضور

داشتند و کمک می‌کردند. در عملیات «فتح ۵» برای آزادسازی شهر «ماؤوت» عراق


نیز چنین شد. یکی از نیروهای واحد تخریب نوجوانی بسیجی به نام «مرتضی آقایی»


اهل روستای دارایی خرم آباد بود که روحی لطیف داشت و عاشق شهادت بود. او در وصیتنامه خود نوشته بود «خدایا من آرزوی شهادت دارم و از تو می‌خواهم شهادتم را به وسیله اصابت تیر به قلبم که برای امام حسین (علیه السلام) می‌تپد قرار دهی تا شرمنده او نباشم و قلبم فدای قلب حسین (علیه السلام) شود.»

🌸 پس از عملیات از تیم تخریب خواسته شد که به مقر خود بازگردند؛ اما آن‌ها سلاح برداشته و به همراه گردان در ادامه عملیات شرکت کردند. سه نفر از نیروهای دشمن در یک سنگر محکم بتونی مخفی شده بودند و چند نفر از نیروهای لشکر را مجروح و شهید کرده بودند. این سنگر موقعیت استراتژیکی و مهمی در منطقه داشت و با مهندسی نظامی مناسبی ساخته شده بود. اسلحه «آر.پی.جی» و تیربار هم با توجه به فاصله زیادی که داشت در آن اثر نمی‌کرد و سلاحی با بُرد قدرت بیشتر هم در اختیار نبود. بنابراین باید با پذیرش خطر کشته شدن پیشروی نیروها انجام می‌شد.... در نهایت تصمیم بر این شد که چند نفر از رزمندگان شهادت طلب، خود را به خطر بیاندازند و برای انهدام آن سنگر اقدام کنند. از جمله افراد داوطلب، سردار شهید احمد قاسم‌زاده و مرتضی آقایی بودند. آن‌ها جهت انهدام سنگر به طرف دشمن حرکت کردند و نوع عملیات آنان به روش جنگ چریکی و حرکت و دویدن با سرعت و استفاده از خیزهای پنج ثانیه بود. در آخرین لحظاتی که مرتضی آقایی خود

را به نزدیکترین فاصله به سنگر دشمن رسانده بود تیر دشمن به سینه‌اش اصابت کرد و او را به آرزویش رساند. پس از او سردار احمد قاسم‌زاده خود را به آن سنگر رساند و با پرتاب نارنجک آن را منهدم کرد و نیروهای دشمن را که در درون آن سنگر بودند به هلاکت رساند. وقتی بچه‌ها به بالین جسد مرتضی آقای رسیدند، دیدند تیرشلیک شده از سمت دشمن دقیقاً به قلبش اصابت کرده است.  شهید احمد قاسم‌زاده و شهید معزز مرتضی آقای - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

نمی‌خواست - جنازه‌اش - روی - دست - مردم - بیاید....

 عاشق گمنامی بود و همیشه می‌گفت: دوست ندارم جنازه‌ام روی این زمین جایی را بگیرد. در تشییع شهدای یکی از عملیات‌ها، رضا اشعری به جواد گفت: جواد یک روز می‌بینمت روی دست مردم. او هم محکم جواب می‌دهد: بچه هیچ وقت نمی‌خواهم جنازه‌ام روی دست مردم بیاید.

 توی عملیات بدر خیلی حالش گرفته بود. وقتی حالش را پرسیدم، گفت: رضا یعنی قراره من یه بار دیگه بمونم. توی همین عملیات کتفش تیر خورد. بچه‌ها خوشحال شدند که با مجروح شدنش برمی‌گردد عقب؛ اما برنگشت. کتفش را خودش پانسمان کرد و توی خط ماند. روز دوم پاتک وقتی که گلوله تانکی کنارش خورد، با سر و روی خونین روی زمین افتاد.

🌸 دو نفر امدادگر پیکر نیمه جان جواد را روی برانکارد گذاشتند که برش گردانند عقب، خمپاره‌ای روی پیکرش خود. همان شد که می‌خواست. پیکرش جایی از زمین را اشغال نکرد و روی دست مردم هم نیامد. سال‌ها بعد تنهاترین چیزی که ازش برگشت جامانده‌های لباسش بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمدجواد فخاری، جانشین فرمانده گردان سید الشهداء ۱۷ قم 📖 کتاب "مربع‌های قرمز"

#مسئله_این_است!!

🌸 عملیات تمام شده بود و کلی مجروح آورده بودند. تعدادی از آن‌ها عراقی بودند. گفتند باید با آن‌ها به تهران بروم و در بین راه هم حواسم به مراقبت‌های پزشکی مجروحین باشد. سوار قطار شدیم. باید به مجروحین رسیدگی می‌کردم. از پانسمان عوض کردن تا سرم وصل کردن و غذا دادن. این کار را از روی علاقه انجام می‌دادم اما وقتی مجروحین عراقی را در کنار مجروحین خودمان می‌دیدم، خیلی ناراحت می‌شدم. اصلاً دلم نمی‌خواست کاری برایشان انجام دهم.

🌸 یکی از اسیران عراقی خیلی درد داشت و داد می‌زد، باید مسکن بهش تزریق می‌کردم اما دلم نمی‌خواست. یاد مجروحین و شهدای خودمان می‌افتادم و ناراحت می‌شدم. دستم به کار نمی‌رفت. دکتری که همراهم بود، گفت: مگه نمی‌بینی داره درد می‌کشه، بهش مسکن بزن. اما من مخالفت کردم و با آن حالت ناراحتی گفتم:



چرا باید اینا با ما بیان؟ ببین چه به روز رزمنده‌های ما آوردن، اصلاً چرا باید زنده بمونن؟ همینا تو جبهه واسه رزمنده‌های ما آسایش نداشتن.

🌸 دکتر خیلی عصبانی شد، مرد عرب هم از حالت من متوجه شده بود، التماس می‌کرد و با لهجه خودش آرام بخش می‌خواست، دکتر با ناراحتی به من گفت: پس فرق من و شما با اونا چیه؟ خوبه خودت میگی تو جنگ، اما این جا و الان که جنگ نیست. تو وظیفه کمک کردنه، باید در هر شرایطی کمک کنی. اگه نمی‌تونستی، نمی‌یومدی. خیلی ناراحت شدم. به چهره خسته رزمنده نگاه کردم آن‌ها هم با حرف دکتر موافق بودند از رفتارم خجالت کشیدم و به بزرگواری آن‌ها غبطه خوردم.


راوی: خواهر رزمنده خانم زبیده واحدی از بندرعباس - خبرگزاری دفاع مقدس


#یک_تیر_دو_نشان....

🌸 پرسید: مادر! دوست داری من چه طوری شهید بشوم؟ گفت: من چه می‌دانم که تو دوست داری چه طوری شهید بشوی؟ ناصر گفت: دوست دارم فوری شهید نشوم؛ چند ساعت توی خون خودم بغلطم و درد بکشم تا سختی و رنج جانبازان را هم درک کنم. خمپاره که آمد، یازده ترکش به بدنش نشست. وقتی رساندنش به بیمارستان، داشت ذکر می‌گفت: یا حجت بن الحسن (عج...) پارچه نوشته "آزادی خرمشهر را به حضور امام و امت حزب الله تبریک می‌گوییم" بر فراز مسجد جامع


خرمشهر یادگار شهید ناصر فولادی است.  شهید ناصر فولادی مسئول تبلیغات تیپ ثارالله (قبل از تبدیل تیپ به لشکر) بود و در عملیات بیت المقدس و روز فتح خرمشهر به فیض عظیم شهادت نائل شد.  خاطره ای به یاد شهید ناصر فولادی

#شیوه‌ای-برای-جلوگیری-از-فرار-اسیران!

 سال ۱۳۶۵ اسیران را به خط کردیم و گروه گروه به عقب آوردیم. پیرمردی نجف آبادی به نام حاجی عباسی دم خاکریز ایستاده بود و تمام فانسخه‌های عراقی‌ها را می‌گرفت. به او گفتیم: چرا این کار را می‌کنید و این کار درستی نیست.

 پیرمرد گفت: مگر برای خودم می‌خواهم. گفتم: پس برای چه آن‌ها را از عراقی‌ها می‌گیرید؟ گفت: وقتی آن‌ها فانسخه نداشته باشند با دو دست می‌چسبند به شلوارشان تا نیفتند. با این شیوه قدرت و سرعت عمل آن‌ها کم می‌شود تا نتوانند فرار کنند! راوی: رزمنده دل‌آور اصغر مالکی-منبع: سایت خبرگزاری ایرنا

#بعثی‌ها-نسخه‌ی-قدیمی-داعش!!

 شاید تا قبل از ظهور داعش بعضی از افراد خاطرات اسارت را اغراق آمیز و غیر واقعی می‌دانستند، اما با ظهور داعش و جبهه النصره و سایر گروه‌های جلااد تکفیری، دیگر پذیرش خاطرات اسرا برای همه راحت‌تر شد. هسته اولیه داعش و

گروه‌های تکفیری را ژنرال‌ها و افسران بازمانده از حزب بعث پایه ریزی کردند. اخیراً از طریق یکی از نگهبانان شیعه عراقی بنام شجاع که با برخی بچه‌های آزاده ارتباط دارد نام تعدادی از بعثی‌های شکنجه‌گر اردوگاه یازده تکریت («مانند گروه‌بان کریم») را گفته بود که به داعش پیوستند.

در ماجرای جارو کردن محوطه خاکی با کف دست، یک روز یکی از نگهبان‌ها که کمی دلش از این وضعیت به رحم آمده بود و با نگاه به دستان کبود شده‌ی ما عواطفش تحریک شده بود تکه کارتونی آورد و به بچه‌ها گفت: تکه تکه و بین خودتان تقسیم کنید و با آن جارو کردن را ادامه بدهید. اما یکی از همان بعثی‌های سنگدل مثل اجل معلق از سر رسید و با داد و بیداد گفت: کی به شما اجازه داده و شروع کرد به کتک کاری. نگهبان با ترس و لرز گفت که: من اجازه دادم سراو هم داد کشید و حرف‌هایی زد که ما نفهمیدیم ولی از چهره رنگ پریده سرباز مشخص بود که به شدت ترسیده بود. بعثی‌ها نه تنها خودشان هیچ رحم و مروتی نداشتند، بلکه با هر سرباز و درجه‌دار و حتی افسری که با اسرا اندک ملایمت به خرج می‌داد به شدت برخورد می‌کردند و برای آن بیچاره گزارش می‌فرستادند و حساب و کتابش با بازجوهای بعثی و استخبارات بود. برخوردهای خشن و شکنجه‌های طاقت فرسایی که علیه نیروهای متخلف و متمرّد خودشان انجام می‌دادند به مراتب سخت‌تر از برخورد با

ما بود. یکی از نگهبان‌ها می‌گفت: آگه بعضی‌ها به کسی شک ببرند او را توی یک گونی می‌اندازند و از سقف آویزانش می‌کنند و آن قدر او را می‌زنند تا خون از گونی چکه کند و اگر منجر به مرگ فرد هم بشود اهمیتی برایشان ندارد.

🌸 این قضیه را ما از رفتار دوگانه و ضد و نقیض بعضی از نگهبان‌ها متوجه می‌شدیم. وقتی با بچه‌ها تنها بودند اظهار محبت می‌کردند و حتی به حضرت امام ابراز علاقه نشان می‌دادند و همدردی می‌کردند اما همان‌ها وقتی افسران و مقامات بعضی حضور داشتند، کابل دست می‌گرفتند و بچه‌ها را می‌زدند. معلوم بود دلِ تعدادی از آن‌ها با ما بود، ولی می‌ترسیدند و برای این‌که به آن‌ها شک نکنند و زیر شکنجه نیفتند، ناچار بودند برخی مواقع خشونت بخرج بدهند. راوی: آزاده سرافراز رحمان سلطانی_منبع: سایت خبرگزاری دفاع مقدس

#پالون_قاطرا!

🌸 در عملیات حلبچه یک کانتینر ۱۰ تنی غنیمت گرفتیم و با خود به پشت جبهه انتقال دادیم. هر کسی از ما می‌پرسید: غنایم چیست؟ می‌گفتیم: پالون قاطرا! همه رزمندگان تعجب کرده بودند که این همه پالون کجا بوده و به چه دردی می‌خورد. اما دوست داشتند ببینند. وقتی کانتینر را باز کردیم پر از اورکت‌های امریکایی بود. همه زدند زیر خنده. راوی: رزمنده دل‌اور قربانعلی نصر_منبع: سایت خبرگزاری ایرنا

اللهم صل على محمد وآل محمد وعجائبهم

«عنایت امام زمان (عج) به نیروهای شهید علی هاشمی»

قرار بود عملیات شهید چمران را انجام بدیم، فرماندهان در مقر لشکر ۱۶ زرهی قزوین در اهواز جمع شده بودند. برخی از فرماندهان با ادعای اینکه شناسایی کامل نیست، با اصل عملیات مخالفت کردند. حاجی گوشه ای آرام نشسته بود. علی ناصری بهش گفت: بچه ها خیلی زحمت کشیده اند و شناسایی ها کامل است. حاجی گفت: کاری نداشته باش. بگذار به موقعش. وقتی همه صحبت ها تمام شد، حاج علی هاشمی، از جمع سه صلوات گرفت و شروع کرد به صحبت کردن. ما اینجا نیامده ایم که درباره انجام شدن یا نشدن عملیات صحبت کنیم. از نظر ما انجام عملیات قطعی است. ما برای انجام آخرین هماهنگی ها امروز گرد هم جمع شده ایم. اگر فرماندهانی آمادگی ندارند من خودم با نیروهایم این عملیات را انجام می دهیم. علی هاشمی ادامه داد که، یکی از برادران مؤمن و مورد اعتماد، امام زمان (عج) را در خواب دیده است. ایشان فرموده اند که این عملیات باید انجام بگیرد و از شما بیش از یک نفر شهید نخواهد شد. با صحبت شهید علی هاشمی، جو عوض شد و فرماندهان با تکبیر موافقت خود را اعلام کردند. عملیات موفقیت آمیز بود و همان طور که حضرت فرموده بود، فقط "سید کریم مزرعه" به شهادت رسید...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب هوری

شهید علی هاشمی

کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



#رگ‌هایی_که_ترکید...!

🌸 او همیشه در جبهه بود و بیشتر، مأموریت‌هایی ۴۵ روزه داشت که بعدش به مرخصی می‌آمد. ما هر زمان که درباره ازدواج با او صحبت می‌کردیم، ناراحت می‌شد و می‌گفت: "من زندگی نمی‌خواهم." پسرم در آخرین اعزامش تا دم در خانه رفت و سپس برگشت و گفت: "من می‌روم و باز نمی‌گردم. جنازه هم به دست شما نمی‌رسد." هم‌رزمش یحیی صدری می‌گوید: "من و شهید هادی در عملیات والفجر یک در کنار هم بودیم. ساعت ۱۰ صبح بود که از طرف فرماندهی به کلیه نیروهای حاضر در منطقه فرمان عقب‌نشینی داده شد اما ما که فرمانده گروهان و بی‌سیمچی نداشتیم تا از دستور عقب‌نشینی خبردار شویم. بنابراین با چنگ و دندان رو در روی عراقی‌ها ایستادیم و با آن‌ها جنگیدیم.

🌸 ساعت ۱۲ ظهر بود. هوا آن قدر داغ بود که به سختی می‌شد، نفس کشید. ناگهان یکی از تانک‌ها موشکی به سمت من و شهید هادی شلیک کرد. موشک به جلوی خاکریز ما خورد. خودم را بین آسمان و زمین دیدم. سر بلند کردم اما او را ندیدم. صدایش کردم ابوالقاسم! ابوالقاسم!...

🌸 با فروکش شدن غبار، نگاهم به او افتاد. در گوشه‌ای به زمین افتاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. از هیچ جای بدنش، هیچ خونی بیرون نمی‌زد، اما سیاه شده

بود! باز صدایش کردم، هیچ جوابی نداد. موج انفجار باعث ترکیدن رگ‌های خونی بدنش شده بود و او جان در بدنش نداشت. شهید ابوالقاسم هادی در آسمان بود و من تنها مانده بودم!" 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز ابوالقاسم هادی (بی‌سیم چی عملیات والفجر یک) 📖 کتاب "مسافران بهشت"

#مینهایی_که_ضربان_قلبم_را_بالا_برد!

🌸 بار دوم که به جبهه رفتم، از آن جا که دانشجوی بودم، از تهران اعزام شدم، درست بعد از عملیات کربلای یک بود و ما را مستقیم به شهر.... بردند که تازه از لوٹ وجود عراقی‌ها پاکسازی شده بود. من مسئول گروهی بودم که به خاطر این که منطقه آلوده نشود و رزمندگان آسیب نبینند مبادرت به این کار کردند، اولین بار بود که من در منطقه جنگی جنازه عراقی‌ها را دفن می‌کردم و اصلاً از چگونگی دفن کردن آن‌ها باخبر نبودم. به مسئول مان گفتم: «قبله کجاست؟!» گفتم: «برای چه قبله را می‌خواهی؟!» گفتم: «مگر نباید آن‌ها را رو به قبله دفن کنیم?!» مسئول مان لبخندی زد و گفت: «انگار اینجا منطقه جنگی هست!»

🌸 ما جنازه‌ها را داخل کانالی گذاشتیم و بعد از سم‌پاشی، روی آن‌ها را خاک ریختیم، همان روز عراقی‌ها ما را از گلوله‌های خمپاره خود بی‌نصیب نگذاشتند و نیم‌ساعتی ما را به داخل سنگرهای مان خیزاندند. بعد از پایان یافتن آتش تهیه

دشمن دوباره شروع کردیم به دفن اجساد، رزمنده‌ای که سم‌پاش را حمل می‌کرد، خسته شد و من قبول کردم کار او را انجام دهم، از آن جا که منطقه پُر بود از میادین مین، مسئول ما سعی می‌کرد در هنگام عبور نیروها به روی مین پا نگذارند.

من تازه سم‌پاش را از آن پیرمرد رزمنده گرفتم تا داخل آن را پر از سم کنم که دیدم دستی شانه‌ام را فشرد و گفت: «از جای تکان نخور.» بعد به من گفت: «حالا زیر پایت را نگاه کن.» وقتی زیر پایم را نگاه کردم ضربان قلبم بالا رفت، نصف مین را لگد کرده بودم و درست در پنج سانتی‌متری پایم مین دیگری نیز تله شده بود. فرمانده با خونسردی کامل مین‌ها را خنثی کرد و من بعد از آن قضیه دیگر حواسم بود که قبل از پا گذاشتن زیر پایم را نگاه کنم. راوی: رزمنده دلاور عین‌الله اسماعیل پور-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#شجاعت-در-خون-ماست....

برای عملیات والفجر یک، ما را شبانه به سمت شمال فکه راهی کردند. فرماندهی ما در این عملیات، شهید مهدی یحیوی بود. نزدیک‌های ساعت ۳ بامداد، ما به یاری خدا حمله را شروع کردیم. گردان ما خط را شکست و ما پیشروی کردیم. طی پیشروی، فرمانده مهدی شهید شد و ولی میرتقی که معاون فرمانده بود، فرماندهی را بر عهده گرفت که او نیز شهید شد و گردان ما به فرماندهی حضرت

صاحب زمان (عج) تا ساعت ۶ صبح همان روز، تپه‌ی ۱۲۶ را از عراقی‌ها پس گرفتیم. من در کنار شهید کرمعلی می‌جنگیدم. به کرمعلی گفتم: دیگر گلوله آر.پی.جی نداریم. کرمعلی گفت: سید بگرد پیدا کن، من نمی‌دونم. من رفتم پی گلوله آر.پی.جی و ۲ تا گلوله پیدا کردم و آوردم و گفتم: کرمعلی پیدا کردم. کرمعلی در حال تیراندازی با تیربار بود. گفت: سید بیا بالای خاکریز. رفتم بالای خاکریز. عراقی‌ها را نشانم داد. کرمعلی خیلی نترس بود و به من هم روحیه می‌داد. گلوله‌ی اول آر.پی.جی را از من گرفت و شلیک کرد. ناگهان....

🌸 ناگهان دیدم یک تانک به سمت ما در حال پیشروی است. گفتم: کرمعلی تانک!!! گفت: گلوله رو بده! من وقتی گلوله را به او دادم. همان تانکی که به سمت ما می‌آمد، شلیک کرد. وقتی گلوله توپ به خاکریز خورد، دیگر نفهمیدم چه شد. من از ناحیه دست مجروح شدم و کرمعلی هم به درجه رفیع شهادت نائل شد. این چیزی بود که من دیدم.


🌸 خاطره‌ای به یاد شهید جاوید الاثر ۱۸ ساله، کرمعلی آزادفلاح

راوی: رزمنده دل‌آور سید ابراهیم حسینی


📖 کتاب "مردان آسمانی"

#در_سه_راه_مرگ_بچه_ها_دنبال_عزرائیل_می_کردند!!

🌸 ده روزی که در «در سه راه مرگ» بودم؛ طبق عادت به هیچ وجه پشت سرم را نگاه نمی‌کردم تا این که ساعت ۱۰ صبح روز ۱۲ بهمن ۶۵ اعلام کردند گردان «حمزه» لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) به عقب برگردد؛ تازه موقع برگشتن وقتی «سه راه مرگ» را دیدم فهمیدم چه کار خوبی کردم که به پشت سرم نگاه نکردم. موقعی که می‌خواستم....موقعی که می‌خواستم از این سه راه بگذرم مثل فیلم‌های سینمایی ابتدا مقداری سینه خیز رفتم و بعد بلند شدم، سریع دویدم. در همین حین دیدم چندین دستگاه وانت توپوتا در کنار جاده بواسطه شلیک تانک‌های عراقی منهدم شده اند. زیرا اطراف این سه راه فاقد خاکریز بود و به جهت این که در گودی قرار داشت، عراق در اطراف با قرار دادن تانک و تک تیرانداز، از بالا هر جنبه‌ای را می‌دید بلافاصله با گوله‌های زمانی تانک و تک تیراندازها می‌زد. عراق چون می‌دانست هر وسیله‌ای که به منطقه می‌آید حاوی مهمات، آذوقه و نفر است به همین خاطر ریسک نمی‌کرد که وسایل نقلیه را دقیق مورد هدف قرار دهد. به همین خاطر از گلوله‌های زمانی استفاده می‌کرد. بدین شکل که وقتی تانک‌های عراقی گلوله‌های زمانی را شلیک می‌کردند، این گلوله‌ها بالای هدف که می‌رسید در آسمان منفجر می‌شد و با انفجار آن هر چیزی که زیر آن قرار داشت از بین می‌رفت به نحوی که با

همین شیوه تلفات زیادی از ما گرفت. در آن مقطع به فکر هیچ کس نرسیده بود تا اطراف جاده را با احداث خاکریزهای بلند ایمن کند و فقط بچه‌های جهاد به این موضوع پی بردند. لذا شام‌گاه ۱۱ بهمن خاکریز بلندی را در اطراف سه راه احداث کردند اما صبح هنگام وقتی عراقی‌ها متوجه خاکریز شدند، با گلوله‌های تانک، به قدری به سمت خاکریز شلیک کردند که در نهایت ارتفاع آن کاسته شد و آن‌ها مجدد بر سه راه تسلط یافتند.  به هر حال در آن جا دیدم که چطور بچه‌ها دنبال «عزرائیل» می‌کردند و همین هم باعث شد تا اسم این منطقه «سه راه مرگ» نام بگیرد. منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#قاب_عکس_نورانی!


 چند روز از شهادت پسر من می‌گذشت، اما هنوز هم‌زمانش نمی‌دانستند که سرنوشت او چه شده است و به ما هم چیزی نمی‌گفتند. آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، اما در بین مردم شایعاتی بود که امان‌الله شهید و جسدش هم به دست نمی‌آید. کم‌کم زمزمه‌ها به گوش خودمان هم رسید. شرایط دشواری بود و نمی‌دانستم چه کار کنیم. یک شب با خدای خودم خلوت کردم و حضرت قاسم ابن الحسن (ع) را واسطه قرار دادم و دو رکعت نماز حاجت خواندم و زیاد گریه کردم، به طوری که حال خودم را نمی‌فهمیدم.

🌸 برای مدتی دراز کشیدم؛ بعد از چند دقیقه و در حالت خواب و بیدار، صدای بهم خوردن شیشه‌های نورگیر توجه مرا به آن طرف جلب کرد. نوری عجیب از شیشه‌ها وارد می‌شد و آن چنان شدید و خیره‌کننده بود که من در جای خود خشکم زده بودم. مات و متحیر می‌دیدم که نور وارد شد و روی دیوار اتاق قرار گرفت. به تدریج عکس امان‌الله در داخل آن قاب نورانی که ابعادی حدود ۴۰ در ۴۰ داشت نمایان شد.

🌸 من چهره‌ی خندان فرزندم را به وضوح می‌دیدم؛ خواستم با او حرف بزنم، اما از ترس این‌که مبدا نور خاموش و از نظرم محو شود، کوچکترین حرکتی نکردم. دقایقی به همین صورت گذشت و سپس به تدریج از شدت نور کاسته شد و همان‌جا خاموش شد. بعد از این ماجرا به دلم افتاد که حتماً فرزندم شهید شده و پیکر مطهرش باز خواهد گشت. که همین‌طور هم شد و یک ماه بعد پیکر مطهرش را آوردند. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز امان‌الله عباسی-راوی: آقای یدالله عباسی پدر گرامی شهید-منبع: سایت نوید شاهد

#شهید-زنده-شد....

🌸 گروهی از بچه‌های ارتش در قسمت معراج شهدا مشغول کار بودند. آن‌ها شهدا را کفن می‌کردند و آدرس را ثبت کرده و به شهر خودشان می‌فرستادند. یکی از برادران رزمنده هر شب یک شهید را نشان کرده و با او درد دل می‌کرد و زار زار

می‌گریست. یک روز بچه‌ها همدست شدند تا او را سرکار بگذارند. یک نفر رفت کنار شهدا خوابید و بقیه به او خبر دادند که امروز یک شهید جدید آورده‌اند برو شناسایی کن. او بالای سرش رفت و شروع کرد به روضه خوانی. گریه می‌کرد و می‌گفت: الهی مادرت برایت بمیرد که هیچ علامت و نشانه شناسایی نداری. تو کجا شهید شدی مادر مرده! چرا مفقود الاسمی؟ ناگهان رزمنده بلند شد و نشست و گفت: مادر خودت بمیرد. برادر رزمنده پا به فرار گذاشت و فریاد می‌زد شهید زنده شد، شهید زنده شد... راوی: رزمنده دلاور حسین عزیزی  کتاب "لبخند سنگر"

#حکم_اعدامی_که_تبدیل_به_شهادت_شد!!

🌸 فردی از عناصر ضدانقلاب ایران، ستون پنجم عراقی‌ها شده بود و برای عراقی‌ها کارهای عملیاتی می‌کرد. این شخص قبل از عملیات ثامن الائمه دستگیر شد. جایی می‌خواست ریل راه آهن را منفجر کند اما دستگیرش کردیم. از عناصر بسیار توانمند ستون پنجم عراق بود. او را تحویل دادگاه دادیم و حکم اعدام برایش صادر کردند. ما وقتی دیدیم توانمند است به ذهنمان رسید که یک گروه نفوذ و جمع‌آوری اطلاعات پنهان برون‌مرزی راه بیندازیم.

🌸 قبل از عملیات ثامن الائمه هم دو نفر پناهنده سیاسی داشتیم که آن‌ها را در واحد اطلاعات به کار گرفتیم. درباره این فرد هم آمدیم و با رئیس دادگاه صحبت

کردیم. گفتیم این که حکمش اعدام است، شما دستور بدهید او را آزاد کنند و در اختیار ما قرار دهند تا ما به صورت حفاظت شده از او برای اطلاعات استفاده کنیم. قاضی پرونده قبول کرد. با او صحبت کردم و گفتم: اگر تو را از اعدام نجات بدهیم با سپاه همکاری می‌کنی؟ گفت: چرا نکنم.

🌸 آمدیم با پدر و مادر و خانواده‌اش یک جلسه گذاشتیم. گفتیم اگر او تضمین کند که با ما سالم کار کند و آنچه که خواست ماست انجام بدهد حتی ممکن است از قاضی درخواست کنیم حکم اعدامش را هم لغو کند. این فرد خواسته‌ای داشت. گفت: عشیره مقابلمان دختری دارد او را می‌خواستم بگیرم اما به من ندادند. اگر شما بتوانید این دختر را برای من خواستگاری کنید هر کاری بگویید انجام می‌دهم. واسطه شدیم و با پدر و مادرش رفتیم خواستگاری را انجام دادیم و آن‌ها قبول کردند. قرار شد مأموریت را انجام بدهد، ما هم تضمین کردیم هر مأموریتی که انجام بدهد تا قبل از برگشت تأمین زندگی خانواده‌اش را بر عهده بگیریم. تأمین جهیزیه را هم قبول کردیم به شرط این که فقط به نفع ما کار انجام دهد و دوطرفه کار نکند. قرار گذاشتیم که اگر عراقی‌ها کاری از او خواستند با ما مشورت کند تا همان فضا را برایش فراهم کنیم، یعنی اطلاعات را دسته‌بندی کنیم و به او بدهیم تا برای عراقی‌ها ببرد اما با مشورت ما.

🌸 این فرد از نظر اطلاعاتی بسیار قوی بود و بینشش در مورد نظامی‌ها خیلی خوب بود. یعنی لشکر و گردان را می‌شناخت و غیر از اطلاعات، فهم نظامی‌گری داشت. هرچند این بنده خدا به عملیات بعدی نرسید و بعد از عملیات ثامن الائمه در همان منطقه‌ای که می‌رفت و می‌آمد روی مین رفت و شهید شد. راوی: سردار علی اسحاقی

از فرماندهان دوران دفاع مقدس 📖 کتاب "جنگ الکترونیک"

#خبر_شهادت_دوستم_توسط_خودش_در_خواب!!

🌸 عملیات والفجر ۸ به وقوع پیوسته بود که بچه‌ها شاد و خرسند بودند. من و دوستان هم‌رزم در آن نتوانستیم شرکت کنیم به علت بیماری مادرم اما یک مرتبه دلم هوای جبهه کرد و هشت روز بعد از آن‌ها برای کمک کردن حرکت کردم. وقتی به آن‌جا رسیدم متوجه شدم تعدادی از برادرانم شهید و تعدادی مجروح شیمیایی شده‌اند. بسیار نگران شدم و از این‌که می‌دیدم آن‌ها از من جدا شده‌اند افسرده شدم به خصوص این شهید بزرگوار خوش قلب و بی‌توقع و فداکار که همیشه به من می‌گفت آماده‌ای تا برویم و با هم می‌رفتیم. من از بچه‌های مقر جوای ای احوال او می‌شدم همه می‌گفتند ما در این مکان با چشم دیدیم که سوار بر ماشین شد و به پشت منتقل شد چون زخم سطحی در سر برداشته بود. بالاخره هر چه تحقیق کردم

اثری نه از زنده ماندن و نه از شهید شدن او پیدا نشد. شبی در همان سنگر خوابیده بودم و در فکر او بودم دلم برایش تنگ شده بود خواب مرا در ربود در خواب دیدم لباس سیاهی بر تن کرده و به طرف من می‌آید. داد زدم:...

🌸 داد زدم: این چه کاریست که به سر ما می‌آوری! من نیمه جان شدم. تبسمی کرد و مرا در آغوش کشید و گفت: من عذر می‌خواهم. دیگر نتوانستم حرف بزنم و قادر به صحبت نبودم دو روز بعد شد یا چند روز بعد داشتم به رادیو گوش می‌دادم. پیام رزمندگان را، که ناگهان گفتند: امروز پیکر پاک شهید سهیلی تشییع می‌شود. فهمیدم که لباس سیاه و قطع زبان چیست. 🌸 خاطره ای یه یاد شهید معزز عبدالصمد سهیلی-راوی: رزمنده دلاور عبدالغفار جمالزاده

#پدر-در-به-در!!

🌸 روزهای اول تشکیل سپاه بود. یک بلندگو در محوطه سپاه کمال اسماعیل اصفهان نصب کرده بودند و هر کدام از برادران که ملاقاتی داشتند از پشت بلندگو می‌گفت: برادر فلانی درب در. چون این جمله پشت سر هم تکرار می‌شد، بچه‌ها می‌خندیدند. شیرین‌تر از همه زمانی بود که بلندگو مسئول تدارکات را صدا می‌زد. مسئول تدارکات مرد میانسالی بود که همه او را پدر خطاب می‌کردند. بلندگو هم می‌گفت: برادر پدر، در به در!

اللهم صل على محمد وآل محمد

«همه کارهایتان برای امام زمان (عج) باشد»

ابتدا صحبتی با سید و مولایم امام زمان (ع) دارم، ای سید و مولایم! آقا جان! از تو ممنوم به خاطر تمام محبت‌هایی که در دوران دنیا به من ارزانی داشتی و شرمنده ام که شاکر این همه نعمت نبودم، اما امید به رحمت و کرم این خانواده دارم و با این امید زنده ام... گرچه برای تربیت شدن و سرباز تو شدن تلاشی نکرده ام، اما به آن امید جان می‌دهم که در آن روز موعود که ندا می‌دهند از قبرهایتان بیرون آید و به یاری مولایتان بشتابید، من هم به اذن مولایم در حالی که شمشیر به کمر بسته ام، از قبر بیرون آمده و پای رکاب شما سربازی کنم، آرزوی بزرگی است، اما آرزو بر جوانان عیب نیست... برادران و خواهران: انقلاب اسلامی مقدمه همان حیات طیبه‌ای است که انبیاء و رسولان و همه ادیان توحیدی به دنبال آن بوده‌اند. ما اجازه نداریم هر کس و هر فکری را در جریان تربیتی خود قرار دهیم. باید تربیت ما در نظام ولایی قرار بگیرد تا نتیجه آن سربازی امام زمان (عج) باشد. امروز میزان و فصل الخطاب، بعد از قرآن و عترت ولی فقیه است. وظیفه ما به‌عنوان مربی یا مربی این است که دائماً نظرات مری جامع را رصد کنیم و خود را مأمور به انجام آن بدانیم؛ حتی در مسائل بسیار جزئی... **محمدجان: زندگی نکن برای خودت، زندگی کن برای مهدی (عج)؛ درس بخوان برای مهدی (عج)؛ ورزش کن برای مهدی (عج)...** احمدجان: وصیت اصلی من به تو تبعیت کامل از ولی فقیه است. سعی کن خودت را از جهات علمی، معرفتی و جسمانی آماده نصرت امام زمان (عج) کنی...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: وصیتنامه شهید، حمید رضا اسداللهی

شهید حمید رضا اسداللهی

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



🌸 یک اسیر گرفته بودیم، از آن گردن کلفت‌ها! دوتا چیز را لازم داشتیم بدانیم. یکی این که بقیه کومله‌ها کجا رفته‌اند؟ یکی هم این که با اسرای ما چکار کرده‌اند؟ طرف لب از لب بر نمی‌داشت. می‌گفت: گردنم رو هم بزنین، چیزی نمی‌گم. محمود رسید. دست گذاشت روی شانهاش. شروع کرد باهاش قدم زدن. از بچه‌ها دور شد. چند دقیقه بعد برگشتند. محمود جایی را نشان داد. گفت: اون جا رو بکنید. خودش با یک گروه رفت دنبال کومله‌ها. اسیره را هم برد. آن جا را که کندیم، جنازه بچه‌ها را پیدا کردیم. تا مدت‌ها دوست داشتم، بدانم به آن اسیر چه گفت که این جور رامش کرد! هیبتش ولی نمی‌گذاشت بیرسم ازش. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار محمود کاوه_ کتاب "ساکنان ملک اعظم"

#ماجرای_خوردن_جیره‌ی_غذایی...!!

🌸 سه ماه از آموزش‌ها گذشته بود که فرمانده‌ها گفتند: «می‌خوایم بریم مانور.» برنامه این بود که ما را ببرند توی نی‌های اطراف کارون. گفتند: «باید بیست و چهار ساعت لای نی‌ها پنهان شید طوری که وقتی گشتی‌های ما برای بازرسی اومدن، پیداتون نکنن. هیچ‌کس حق نداره از لای نی‌ها بیاد بیرون. همه کارهاتون رو توی همون لباس غواصی بکنید، حتی دستشویی. وضو گرفتن و آستین بالا زدن نداریم.»

حق ندارید لباس غواصی رو دربیارید.» تمرین بود برای خود عملیات. بهمان گفتند این مانور برای این است که آماده بشوید توی عملیات هم همین کار را بکنید. شب مانور رسید. رفتیم توی آب. هر کدام مان یک جا برای خودمان پیدا کردیم. با هم پنج، شش متر فاصله داشتیم. فرماندها گفته بودند: «ما می‌آییم برای بازدید، باید طوری استتار کرده باشید که شما رو نبینیم.» هر دو ساعت صدایی می‌آمد. فرماندها می‌آمدند و نگاه می‌کردند. متوجه ما نمی‌شدند. جیره غذایمان توی مانور کاکائو بود.

🌸 خیلی مقوی بود. یک دانه‌اش کار یک وعده غذا را می‌کرد. اندازه‌اش دو برابر بیسکوئیت‌های معمولی بود. داخل هر بسته چهار تا کاکائو بود. می‌گذاشتیمشان توی لباسمان. جیره بیست و چهار ساعتان بود. یک قمقمه آب هم داشتیم. تجهیزاتمان هم کاملاً مثل عملیات بود. من آر.پی.جی زن بودم. هم آرپی‌جی داشتم، هم کلاش. یک شبانه‌روز آن جا بودیم. نیمه‌شب بود که آمدند جمعمان کردند و برگرداندنمان مقر خودمان. دیدم چند نفر از بچه‌ها دلشان را گرفته‌اند و حالا نخند، کی بخند. داستان از این قرار بود که شب دوم یکی از بچه‌ها دستشویی‌اش می‌گیرد. همان توی لباس غواصی کارش را می‌کند. یک ساعت بعد یکی از بچه‌هایی که کنارش بوده گرسنه‌اش می‌شود. می‌رود سراغش و می‌گوید: «من جیره‌ام تموم

شده، آگه از جیره‌ات چیزی مونده یه خرده بده بخورم. ضعف کردم.)» این بنده خدا هم توی آن تاریکی زیپ لباس غواصی‌اش را می‌کشد پایین و دست می‌کند توی لباس، دستش می‌خورد به چیزی، فکر می‌کند جیره غذایی است. درمی‌آورد و می‌دهد بهش. دیگر خودتان بقیه‌اش را حدس بزنید. تا مدت‌ها این ماجرا شده بود سوژه شوخی بچه‌ها. راوی: رزمنده دلاور احمد داوودی 📖 کتاب "عملیات فریب"

#دلهره_زیادا!

🌸 سال ۱۳۸۲ اردوی علویون در اصفهان برگزار شد. رهبر انقلاب از نیروهای اصفهان دیدن کردند. به بنده که رسیدند شروع کردم از عملیات کربلای ۳ و فتح اسکله الأمیه گزارش دادن. در بین گزارش آقا فرمودند: حتما برای غلبه بر ترس و مخفی ماندن از دیدن دشمن آیه «وجعلنا» هم می‌خوانده‌اید؟

🌸 با لهجه اصفهانی گفتم: بله آن قدر دلهره داشتیم آیه وجعلنا که هیچ کل قران و مفاتیح الجنان را از حفظ می‌خواندیم. این جا بود که آقا و همراهان شروع کردند به خندیدن....

راوی: رزمنده دلاور قدرعلی صرامی

منبع: سایت خبرگزاری ایرنا

#در_سایه_عنایت....

🌸 چند روزی از اسارتم در کشور عراق نگذشته بود، عراقی‌ها اعلام کردند با توجه به این‌که توپخانه ایران، شهر العماره عراق را در زیر آتش توپخانه قرار داده است، مجبوریم اسرا را به بغداد منتقل کنیم. مدت دو هفته از اسکان ما در شهر العماره می‌گذشت. آن روزها، روزهای سختی بودند که نیروهای عراق در جهت کسب اطلاعات بیشتر، خیلی وحشتناک و بی‌رحمانه اسرا را ضرب و شتم می‌کردند. عراقی‌ها در یک اقدام سریع بدون معطلی ما را سوار بر اتوبوسها کردند تا به بغداد انتقال دهند.

🌸 دامنه تنبیهات در شهر بغداد یکی از سربازان عراقی به همراه افسر ارشدش از ساعت ۸ صبح تا ساعت ۱۲ ظهر شروع به کتک‌کاری اسرا کردند. عباس چراغی یکی از اسرای ایلامی ساکن بخش صالح آباد در کنارم بود. من قبل از این تنبیه یک ضربه‌ی محکم کابل به پشتم اصابت کرده بود. طوری‌که از شدت درد، رگ گردنم گرفته بود. آن‌جا عراقی‌ها بدون توجه به این‌که ممکن است اسیری زخمی برداشته، مریض یا مجروح باشد، بصورت ردیف‌های منظم، ضربه‌های کابل سیاهشان را محکم و ناجوانمردانه به پیکر نحیف اسرا می‌نواختند.

🌸 کم کم موقع تنبیه ما هم نزدیک شده بود. افسر عراقی که مثل قاتل به ما نگاه می کرد صافی بزرگی از درختان خرما (نخل) را به دست گرفته و به ناحیه پشت و سینه اسرا یک ضربه می زد. عباس چراغی که در کنارم ایستاده بود با صدای آهسته گفت: یا خاص علی (بقعه امامزاده علی صالح (ع) فرزند عبیدالله الاعرج، که زیارتگاه مردم این دیار است.) کمک کن صافی دست این افسر عراقی بشکند، چون آن افسر واقعاً مثل وحشی به اسرا حمله ور می شد. خدا شاهد است....

🌸 خدا شاهد است پس از سه ضربه که به پیکر سایر اسرا نواخت. صافی خرما از وسط به دو نصف شد. بعد از چند لحظه افسر ارشد عراقی صافی خرما را پرت داد و تنبیه ما ناتمام ماند. راوی: آزاده سرافراز کلانتر علی آبادی_منبع: سایت نوید شاهد #لیاقتی_که_داشت....

🌸 چند روز قبل از شهادتش از جبهه آمده بود. صدامیان کافر سنگر آن ها را بمباران کرده بودند. هنگامی که ساک دستی او را باز کردم و به اورکت او نگاه کردم، دیدم سوراخ سوراخ شده است! در این مورد از او سؤال کردم، با ناراحتی و غمگینی خاصی گفت: من لیاقت شهادت را ندارم، زیرا که ساک دستی ام کنارم بود سوراخ سوراخ شد ولی خودم سالم ماندم و یک ترکش به بدنم اصابت نکرد، اما او لیاقت شهادت را داشت و بعد از ۲۴ روز به شهادت رسید. راوی: همسرگرمی شهید

اللهم صل على محمد وآل محمد وعجل فرجهم

«مناجات شهید استاد نظری با امام زمان (عج)»

«آقا؛ دوست دارم گوشه ای بنشینم و زیر لب صدایت کنم. چشمانم را به نقطه ای خیره کنم، تو هم مقابلم بنشینی و متوجه ات شوم. هی نگاهت کنم. آنقدر که از هوش بروم. بعد به هوش بیایم و بینم سرم روی دامن شماست. حس کنم بوی خوش از نسیم تنت به مشامم می خورد. آن وقت با اشتیاق در آغوشت بگیرم و بعد ... تو با دست های خودت، اشک های مرا پاک کنی ... مولای من؛ سرم را به سینه ات قرار دهی، موهایم را شانه کنی. آن وقت احساس کنم وصال حقیقی عاشق و معشوق روی داده. بعد به من وعده شهادت بدهی. آن وقت با خیال راحت در آتش عشق مثل شمع بسوزم و آب شوم، روی دامنانت بریزم و هلاک شوم و جان دهم... آقا؛ دوست دارم وقتی نگاهم می کنند و باهام گرم می گیرند و میل با هم بودن را دارند، احساس غرور و خودپسندی و بزرگی و خوب بودن و برتری نکنم. در عوض بترسم و شرم کنم از آن روزی که پیش همین دوستان پرده را بالا زنی و مرا پیش چشم پاکشان افشا کنی. آن وقت من از خجالت بگویم: یا لیتنی کنْتُ ترابا؛ ای کاش من خاک بودم.»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از مناجات طلبه شهید، استاد نظری

شهید محمود رضا استاد نظری

کشکول خاطرات ناصر کاوه



#پای_رفاقت

🌸 فرمانده اش برای ما تعریف کرد که در موقع عقب نشینی، سید محمد، دوست ابراهیم به شدت مجروح می شود و ابراهیم زخم او را با چفیه می بندد و بر پشتش سوار می کند و به عقب برمی گردد. در همین حال یک تیر به پای ابراهیم نیز می خورد و با زحمت زیاد خودش را بالای تپه می رساند. در همان جا دوستش را دراز می کند و خودش هم کنار او می خوابد.

🌸 هر کارش می کنند که او را همان جا رها کن و خودت را نجات بده، قبول نمی کند و همان جا می ماند و می گوید اگر کسی آمد به کمک مان که هر دو می آییم و گرنه همین جا هستیم و دفاع می کنیم. فرمانده ادامه داد که ما به عقب برگشتیم و روز بعد که به آن منطقه رفتیم، هیچ اثری نه از ابراهیم بود و نه از دوستش. خاطره ای به یاد شهید معزز ابراهیم سراجِه_راوی: خانم نساء نورآبادی مادر گرامی شهید

#ماجرای_تشابه_اسمی_که_به_رفاقت_انجامید!

🌸 قبل از عملیات کربلای ۴، یک روز ظهر، سر سفره نشسته بودیم و مشغول خوردن ناهار بودیم. به ابوالفضل سلیمی که پارچ آب، نزدیکش بود گفتم: ابوالفضل جان، یک لیوان آب بده. یک دفعه دیدم نوجوانی که همان روز تازه آمده بود به

گردان، لیوان آبی را به سمت من آورد و گفت: بفرما! چند دقیقه بعد، به شهید علی اسفندیاری گفتم: اسفندیاری، نمکدان را بده. اما نمکدان را هم دوباره همان نوجوان تازه وارد به من داد و با لبخندی ملیح، دوباره گفت: بفرما!

🌸 تشکر کردم و گفتم: چرا شما زحمت می‌کشید؟! جواب داد: خب شما به من گفتید! بار اول گفتید ابوالفضل، بار دوم هم گفتید اسفندیاری. من ابوالفضل اسفندیاری هستم. خندیدیم و همین اتفاق، شد باب آشنایی‌مان.... شدیم مثل دو برادر. هرچند که ابوالفضل؛ رفیق نیمه راه شد و در عملیات کربلای ۵، تنهایی پرواز کرد.... 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان معزز ابوالفضل اسفندیاری و علی اسفندیاری- راوی: رزمنده دلاور حاج فرهاد طاهری (توده روستا)

#همسایه_قلابی!!

🌸 بعد از آن‌که در مرحله تکمیلی عملیات کربلای ۵ مجروح و به بیمارستان رازی اهواز منتقل شدم، تحت عمل جراحی قرار گرفتم و چند ساعتی بی‌هوش بودم. هنوز کامل به هوش نیامده بودم که پسر بچه‌ی ۱۵-۱۴ ساله‌ای آمد و حال و احوال کرد و پرسید: کدام لشکر، گردان، گروهان یا دسته‌ای بودی؟ او همچنین جویای حال خانواده‌ام شد. در جوابش گفتم: من اصلاً شما را نمی‌شناسم!

گفت: چطور نمی‌شناسی؟!... ما با هم همسایه بودیم. پسرِ فلان آقا و خانم هستم. برادرم فلانیست و خواهرم هم فلانی.... پسرک این حرفها را زد و رفت. بعد از ظهر که دوباره آمد، با دیدنش خیلی خوشحال شدم. انگار یکی از صمیمی‌ترین دوستانم را پس از سال‌ها می‌دیدم. گفتم: کجایی برادر؟ چند سال است ندیدمت؟... کمی با هم گپ زدیم که یک‌دفعه غیبتش زد! بلافاصله یکی از مسئولین سپاه مستقر در بیمارستان آمد و گفت: شخصی با این مشخصات این‌جا بود؟ جواب دادم: بله! قبلاً همسایه‌مان بود و حالا بعد از سال‌ها این‌جا دیدمش. آن مسئول گفت: این مردک؛ ستون پنجم بود. آمده بود اطلاعات بگیرد! من هم گفتم: نگران نباشید! به کاهدان زده! بعدها شنیدم کسی که برای عمل جراحی بی‌هوش شده باشد، تا زمانی که کاملاً به هوش نیامده، اگر اطلاعات غلطی را به او بدهند، وقتی کاملاً به هوش بیاید، خیال می‌کند که آن اتفاقات حقیقت داشته و واقعا رخ داده است. (البته نمی‌دانم این موضوع تا چه حد صحت دارد.) راوی: جانباز حاج علیرضا نوروزی

#درجه_اخلاص!!


🌸 در اردوگاه کوثر، چادر فرماندهی گردان، روی تپه کنار چادر مخابرات قرار داشت. وقت ناهار بود. من، عباس مرادی، شهید باقر آقایی و علی میرالی در چادر حضور داشتیم. ناهار را که خوردیم، سفره جمع شد و ظرف‌های نشسته رفت جلوی در

چادر. موضوع صحبت؛ اخلاص بچه‌های مخابرات بود، خصوصاً چند نفرشان.... حرف که به این‌جا کشید، علی میرالی با همان شوخ‌طبعی و بذله‌گویی خاص خودش گفت: حیف است اگر این اخلاص استفاده نشود و هدر رود! او این حرف را زد و بی‌درنگ پرید جلوی در چادر، سرش را کرد از چادر بیرون کرد و فریاد زد:...

🌸 فریاد زد: آهای بچه‌های مخابرات! برادرا کجایی؟ یکی از بچه‌های مخابرات، سرش را از چادر بیرون آورد و گفت: بله برادر. علی با همان انگشت شکسته دستش که خم نمی‌شد اشاره کرد و گفت: آقا بدو این ظرف‌های چادر را ببرید بشورید! یک اشاره هم به پوتین‌های جلوی چادر کرد و گفت: اخوی شما که شب‌ها پوتین‌های همدیگر را واکس می‌زنید، بیا قربونت این پوتین‌های چادرگردان را هم زحمتش را بکش! علی این‌ها را گفت، سرش [را] کرد داخل چادر و زد زیر خنده. بعد دوباره با همان صدای بلند، مجدد داد کشید:...


🌸 داد کشید: فدای اخلاص شما بشم! این پلاستیک هم لباس‌های ماست. بده بچه‌ها زحمتش را بکشند.... آن برادری که سرش را از چادر مخابرات بیرون کرده بود، با صدای رسا و بلند جواب داد: برادر میرالی، ما مخلص فرماندهی هم هستیم، ولی قربونت درجه اخلاص ما فقط در حد شستن ظرف‌هایتان است. برای بقیه کارها باید روی اخلاص بقیه بچه‌های گردان حساب کنی. این را گفت و سرش را کرد توی

چادرشان. شهید علی میرالی هم سرش را کرد توی چادر و فقط یک کلمه گفت:

قاتاق! این جا بود که همه زدند زیر خنده....  خاطره ای به یاد شهیدان معزز علی

میرالی و باقر آقایی-راوی: رزمنده دلاور رضا تقی زاده

#بدون_هیچ_رعب_و_هراسی....

 یک روز به همراه سرهنگ شهرام فر و حاج اکبر آقابابایی و آقای داد بین برای

بررسی یک عملیات روی ارتفاعات کرسی، به حسن آباد رفته بودیم. بعد از مدتی من

پایین آمدم. آقا رسول با یک موتور ایژ آمد و گفت: بیا برویم گشتی بزنیم. رفتیم تا

ابتدای روستا، درحالی که فقط یک کلاشینکف و یک ژ- ۳ و یک عدد کلت بیشتر

نداشتیم شب قبل، ضد انقلاب به آن روستا حمله کرده بود و احتمال حضور آنان در

روستا بسیار زیاد بود. وقتی به روستا رسیدیم از اهالی در مورد ضدانقلاب پرسیدیم.

گفتند: دیشب آمدند و رفتند. همان ابتدای ده یک گشتی زدیم و برگشتیم. در راه

برگشتن یک لندرور به طرف ما آمد. دو نفر از برادران ارتش و یک نفر از برادران سپاه

در آن بودند. یکی از آنها پیاده شد و با لحن شدیدی نسبت به این حرکت ما اعتراض

کرد و گفت: چرا شما دو نفر با یک کلت و یک ژ- ۳ رفتید داخل روستایی که ضدانقلاب

در آن هست!؟

✿ برادر رسول خیلی آرام گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. من گفتم: ما باید این‌طور عمل می‌کردیم و بعد هم همین‌طور عمل می‌کنیم. رسول گفت: زیاد جوش نخورید. ما اگر این کار را نکنیم، ضدانقلاب احساس امنیت می‌کند. رسول چنین روحیاتی داشت. اگر من هم نبودم تنها می‌رفت، بدون هیچ رعب و هراسی، او آسایش را از ضدانقلاب سلب کرده بود. ✿ خاطره ای به یاد فرمانده شهید رسول هلالی اصفهانی، قائم مقام سازمان پیشمرگ‌های مسلمان گرد-راوی: رزمنده دلاور امیر اصفهانی- منبع: سایت خبرگزاری دفاع مقدس

#شناسایی- شهید- چهل درصد- باقی مانده....

✿ وقتی برای شناسایی پیکر مطهر شهید عبدالسمیع برادرم به محل انفجار اعزام شدم، خدا خدا می‌کردم که برادرم زنده باشد اما باصحنه ای ناگوار مواجه شدم آن هم این بود که تانک حامل شهید عبدالسمیع در اثر انفجار شدید مین جاسازی شده کنار جاده (منفجر) و واژگون شده و در حال سوختن است و دل خون‌تراز آن این بود که آن طرف‌تر پیکر مطهر شهیدی را دیدم که با صورت غرق در خون در حالی که اعضای بدنش کاملاً جدا و اربا اربا شده بود و قفسه سینه‌اش بر اثر شدت انفجار کاملاً پُرس و خُرد شده بود و روی خاک افتاده بود.

🌸 وقتی به پیکر مطهر شهید رسیدم پیکر را به بغل گرفتم و صورتش را برگرداندم و دیدم طرف راست صورت بر اثر شدت کوفتگی و جراحت شدید قابل شناسایی نیست. به همین دلیل دست بر سر و داخل موهای شهید زدم و متوجه شدم که هنوز گرم و خیس عرق است. یعنی چند دقیقه‌ای بیشتر از انفجار نمی‌گذشته، در این حال شروع به مرور نشانه‌های برادرم عبدالسمیع در این پیکر کردم و دستمالی را برایم آوردند و صورت زخمی شهید را با دستمال پاک کردم و دیدم تقریباً شبیه برادر شهیدم است اما نه باورم نشد؛ یادم آمد که....

🌸 یادم آمد که در یکی از عملیات‌ها بر اثر اصابت گلوله تک تیرانداز دشمن شانه برادرم عبدالسمیع زخمی شده بود و جای جراحت بر بدنش باقی مانده بود. پس به سختی پشت سر و شانه شهید به طوری که لباسش بر اثر سوختگی شدید بر بدن مطهرش چسپیده بود را مشاهده کردم. بله مانند عبدالسمیع برادرم جراحی را در این شانه دیدم اما باز یقین پیدا نکردم و یادم آمد که برادرم عبدالسمیع به عشق مولایمان حضرت علی (ع) روی ساق دست راستش نوشته‌ی "یا علی مدد" را حک کرده بود؛ پس بلافاصله....


🌸 پس بلافاصله دست راست شهید که غرق در خون بود را با دستمال پاک کردم و ناگهان متوجه شدم که روی ساق دست راست این شهید "یا علی مدد" حک شده

است. دیگر مطمئن شده بودم که این پیکر مطهر برادر شهیدم است پس دوباره به صورت کبود و زخمی و خونی شهید خیره شدم و دوباره صورت را با دستمال تمیز کردم. الان صورت با این که جراحت داشت اما واضح تر شده بود، احتمالاً به یقین تبدیل شد. آری این جسم بی جان و غرقه به خون، پیکر برادر کوچکم شهید عبدالسمیع یعقوبی بود.

🌸 پیکر سوخته و غرقه به خون برادرم را در بغل گرفتم و آن چنان از ته دل و عمق وجود ناله‌های بلندی سردادم و شدیداً گریه کردم، آن قدر فریاد زدم، آن قدر گریه کردم، آن قدر سرم را به زمین کوفتم، آن قدر به سرو صورتم زدم که فقط خدا می‌داند. الهی که هیچ کس داغ برادر نبیند آن هم چه برادری! برادری همانند عبدالسمیع. برادری که صبح عملیات صحیح و سالم دیدمش و و الان با پیکر سوخته و غرقه به خونس مواجهم و باید اعضای تکه تکه شده بدنش را از روی زمین جمع‌آوری و به بدن مطهرش ملحق کنم.


🌸 منطقه ناامن بود و هر لحظه امکان حمله‌ای دیگر می‌رفت. با این که رَمَقی در وجودم نبود با دیدگانی اشک‌بار اعضای تکه تکه شده بدن شهید عبدالسمیع را منظم و به بدن مطهرش ملحق کردم و بدنش را از روی زمین بلند کردم و به آمبولانس انتقال دادم. بعد از آن ظرف بزرگ آبی را طلب کردم و خون گرم و سرخ

برادرم [را] با آب و اشک‌هایم از روی زمین شستم و تمیز کردم. فرصتی نبود و محل

حادثه ناامن بود وگرنه در محل شهادتش برایش شمع روشن می‌کردم.... 

خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم عبدالسمیع یعقوبی


#پیرمردی_که_با_خودش_بمب_آورده_بود!

 در آن زمان برای رفتن به بانه از بالگرد استفاده می‌شد. یک روز با همسرم از

تهران آمدیم و می‌خواستیم سوار بالگرد بشویم. هفت، هشت نفر بیشتر نبودیم.

یک پیرمرد کُرد هم با ما بود که یک بسته‌بندی که حسابی چسب کاری شده بود

دستش گرفته بود.


 اجازه نمی‌دادند این آقا با آن بسته وارد بالگرد شود. فارسی خوب بلد نبود و

مدام می‌گفت: این بمب است. زنگ زدند و پاسدارها آمدند. باز نمی‌گذاشت به بسته

دست بزنند و تکرار می‌کرد این بمب است. بالاخره افراد متخصص حفاظت آمدند و

بسته را باز کردند. دو ساعت و نیم وقت همه گرفته شد تا بسته باز شد. توی بسته

پمپ آب بود.

 کتاب "قرار بانه" به قلم فریبا انیسی در خصوص مجاهدت‌های رزمندگان در

سال‌های دفاع مقدس

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

«ازدواج با توسل به امام زمان (عج)؟!»

عبدالمهدی گفت: من قبل از ازدواج، زمانی که درس طلبگی می‌خواندم، خواب عجیبی دیدم. رفتم خدمت آیت‌الله ناصری و خواب را برای ایشان تعریف کردم. ایشان از من خواستند که در محضر آیت‌الله بهجت حاضر شوم و خواب را برای وی تعریف کنم. وقتی به حضور آیت‌الله بهجت رسیدم، نوید شهادتم را از ایشان گرفتم. اسم کوچک شهید کاظمی ابتدا فرهاد بود. آیت‌الله بهجت از او می‌خواهند که نامشان را به عبدالمهدی یا عبدالصالح تغییر دهند که همسر، نام عبدالمهدی را انتخاب می‌کند. دبیرستانی بودم که با شهید علمدار آشنا و به این شهید و زندگی ایشان علاقه‌مند می‌شوم. آن قدر که حتی از خداوند، تقاضای همسری می‌کند که در تقوا و انقلاب‌گری همچون او باشد. خواب دیدم شهید علمدار با جوانی دیگر وارد کوچه‌ی ما شدند. وقتی به من رسیدند دست روی شانه‌ی آن جوان زدند و گفتند: این جوان همان کسی است که شما از ما درخواست کردید و متوسل به امام زمان (عج) شدید. روزی که عبدالمهدی به خواستگاری‌اش می‌آید، مرضیه همان کسی را می‌بیند که در آن خواب شهید علمدار به او نشان داده بود. البته این ارادت‌ها منحصر به او نبود. در همان جلسه‌ی اول صحبت با شهید کاظمی متوجه می‌شود که عبدالمهدی نیز همین چندروز پیش خانه‌ی شهید علمدار بوده و با بچه‌های بسیج‌شان به دیدار مادر شهید رفته است. یک روز بعد از شهادت عبدالمهدی، دلم خیلی گرفته بود. گفتم بروم سراغ آن دفتری که خاطرات مشترک‌مان را در آن می‌نوشتیم. به محض بازکردن دفتر، دیدم برایم یک نامه نوشته با این مضمون که «همسر عزیزم! من به شما افتخار می‌کنم که مرا سربلند و عاقبت به‌خیر کردی و باعث شدی اسم من هم در فهرست شهدای کربلا نوشته شود. آن دنیا منتظرت هستم!»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید عبدالمهدی کاظمی

شهید عبدالمهدی کاظمی

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#توفیق_هر_سه_را_داشت....

🌸 بعد از عملیات بازی دراز با دلی شکسته رو به خدا کردم گفتم: پروردگارا! ما که توفیق شهادت نداشتیم، قسمت کن در همین جوانی که کعبه‌ات را، حرم رسولت را، غریبی بقیعت را زیارت کنم. مشغول دعا و درخواست از درگاه پر از لطف خداوند بودم که شهید پیچک آمد و دستی به شانهم زد و گفت: حاج علی مکه می‌روی؟

🌸یک‌دفعه جا خوردم و با تعجب پرسیدم؟ چطور مگه؟ خندید و ادامه داد: برایم سفر جور شده‌است، اما من به دلیل تدارک عملیات نمی‌توانم بروم و با خود گفتم شاید شما دوست داشته باشید به مکه بروید! سر به آسمان بلند کردم، دلم می‌خواست با تمام وجود فریاد بکشم: خدایا شکر. راوی: جانباز شهید حاج علیرضا موحد دانش، فرمانده تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع)

#گلوله_غذای_کودکان_گرسنه!!

🌸 بهار ۵۹ در اوضاعی که بحران اقتصادی و وضعیتی رقت‌بار بر شهر سنندج حاکم بود و کمبود دارو، روغن نباتی، سوخت، آذوقه و مایحتاج عمومی کمر مردم را خم کرده بود، گروه‌های مسلح غیرقانونی در قامت مدیران تحمیلی حاکم بر شهر سنندج سرگرم جنگ قدرت، فزون‌طلبی و سهم‌خواهی بودند. آن‌ها ضمن به کارگیری ترفند

برون فکنی، همچنان ضعف‌های اداره شهر را به دوش پاسداران انقلاب و شبه نظامیان کُرد که شهرهای جنوب، شمال غربی و شمال شرقی سنندج را تحت کنترل داشتند می‌انداختند.

گفته می‌شود به دلیل توسعه روز افزون تشکیلات سیاسی نظامی گروه‌ها و افزایش حجم نیروی انسانی آن‌ها، میزان کمک استانی کمتر از ظرفیت یاد شده بود و این کمک‌ها کفاف جمعیت فعلی سنندج را نمی‌داد. با احتمال وقوع جنگ‌های درون جبهه‌ای و گسترش مقابله مجدد با جمهوری اسلامی، این کمک‌ها در انبارهای متعلق به هر یک از گروه‌ها ضبط شده بود.

یکی از شهروندان سنندجی در بیان خاطرات آن زمان می‌گوید: سه روز بود که شیر گیرمان نمی‌آمد و بچه خیلی گرسنه بود. دیگر طاقت نداشت و همین‌طور بی‌تابی می‌کرد. گریه‌های پیوسته او ناچارم کرد برای پیدا کردن شیر بیرون بیایم که آن از خدا بی‌خبر جلوم را گرفت. گفتم که: می‌خواهم از در و همسایه برای بچه شیر بگیرم. گفت: بچه را به من بده تا به او شیر بدهم. بعد به زور جگر گوشه‌ام را گرفت و به دهان او شلیک کرد. سیاوش جوادیان یکی از نظامیان حاضر در صحنه نیز در این باره می‌گوید: گرسنگی و بی‌غذایی امان مردم را بریده بود. فشار گروه‌های ضدانقلاب باعث شده بود بچه‌های مریض، بدون دارو و بیمارستان در برابر

چشم‌های نگران اعضای خانواده بمیرند و کسی نتواند برای آن‌ها کاری انجام

دهد.... کتاب "بیست و دو روز نبرد" مجید نداف


#یک_سر_از_تن_جدا!!

🌸 صدای آژیر خطر واقعاً نجات‌بخش بود. پرنده‌های آهنی صدام شروع به بمباران کردند و بانه را پی در پی می‌کوبیدند. زمین و زمان به هم ریخت و دود به تمام شهر سایه انداخت. شب و روز مثل هم شده بود. از هر طرف تیر و ترکش بر سرمان می‌بارید. همه به طرف پناهگاه فرار کردند. من ماندم و یک مجروح که یک پایش قطع شده بود. هیچ‌کس توی بخش نماند. یک دفعه دلم خالی شد. هر لحظه فکر می‌کردم الان است که کشته شوم اما در کنار مجروح ایستادم و تحمل کردم. این برادر مجروح التماس می‌کرد که تنه‌ایش نگذارم و تنه‌ایش نگذاشتم.

🌸 دشمن حتی بیمارستان را هم بمباران می‌کرد تا پرسنل و تجهیزات بیمارستانی از بین بروند و دیگر جایی و کسی برای کمک به مجروحان نباشد. بمباران که شروع شد خودم را سپر مجروحی کردم که روی تخت خوابیده بود. وقتی فهمید، سمت نگاهش را به بیرون از اتاق تغییر داد. فهمیدم نمی‌خواهد مستقیم به چشم همدیگر نگاه کنیم. با لحن خاصی که نشان از ایمان قوی به خدا و شجاعت داشت گفت: خواهرم! مرگ انسان دست خداست و کسی نمی‌تواند جلوی قضا و قدر الهی

را بگیرد. این حرف او واقعاً مرا تکان داد و اثر مثبتی در روحیه‌ام گذاشت و از خودم خجالت کشیدم. چند روز بعد در حین بمباران در حیاط بیمارستان مشغول درمان زخمی‌ها بودم. یک کلاه آهنی بر اثر موج انفجار چند متر به هوا پرتاب شد و در هوا سرگردان و معلق بود. با خودم گفتم شاید از کلاه‌هایی باشد که روی زمین رها شده بودند و با برخورد موشک به بالا پرتاب می‌شوند. بعد از چند لحظه چند متر آن طرف‌تر رو به روی من به زمین افتاد. دیدم خون از آن جاری است. از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. دیدم سر یک رزمنده از گردن جدا و داخل کلاه مانده. بند را باز کردم و سر قطع شده را از کلاه جدا کردم. صورتش به کلی متلاشی شده بود طوری که قابل شناسایی نبود. راوی: سرکار خانم عزت قیصری که به عنوان بهیار در کنار رزمندگان خدمت می‌کرد.  کتاب: "دادا"

#او_می‌دانست....

 بعد از عملیات والفجر ۸ بود که از سوی لشکر عاشورا مانوری در منطقه ائل گلی برپا کرده بودند، بنده هم برحسب کارم برای تهیه گزارش رفته بودم. بعد از تمام شدن کار، احد مقیمی گفت: بمان با هم باشیم. بعد هنگام آمدن به شهر، در تاکسی به من گفت: امروز به دلم راه پیدا کرده با هم خواهیم بود و حسابی تفریح می‌کنیم و یک ریال هم پول خرج نخواهیم کرد.

در ابتدا برای صرف نهار به چلوکبابی رفتیم که مسئول رستوران گفت: آقا حساب شما را دادند اما ما ندانستیم که چه کسی پول غذا را حساب کرده است. با هم می‌آمدیم که گفت: دیدی این اولش بود. به چهار راه شریعتی که رسیدیم، دیدیم یکی از بچه‌های جبهه ایستاده جلوی استخر و سونای تبریز و از ما دعوت کرد به حساب ایشان برویم استخر و سونا، رفتیم و خیلی هم خوش گذشت. دیدم خدا بیامرز می‌خندد و می‌گوید: دیدی، شک نکن این هم دومی.

🌸 سپس زمانی که برای مراسم چهلم شهیدی در مسجد پل سنگی می‌آمدیم، دیدیم یک تاکسی نگه داشت یکی از هم‌زمان احد بود خیلی با احترام بدون این که پولی بگیرد ما را تا مقابل مسجد آورد. این خاطرات را وقتی آن زمان می‌گفتیم شاید خنده‌مان می‌گرفت و نمی‌دانستیم حالا هم نمی‌دانیم، ولی با گذر زمان می‌بینم که چگونه و چطور یک نفر بداند که ما بعد از ظهر با هم خواهیم بود به گردش و تفریح خواهیم رفت بدون این که هزینه ای خرج بکنیم.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار احد مقیمی

راوی: آقای حسن فرهادی

منبع: سایت نوید شاهد

#ماجرای_مادری_بر_سر_مزار_شهید_گمنام

🌸 پنجشنبه هفته پیش، سعادت شد تا در حرم حضرت علی صالح (ع) به زیارت قبور مطهر شهدا بروم. روبروی درب ورودی پس از ادای احترام و قرائت فاتحه و ذکر صلوات، بر سر مزار چندی از شهدایی که می‌شناختم رفتم. بعد از ذکر قرائت فاتحه بر مزار شهدای زمین فوتبال چوار بالاتر و در گوشه‌ای مادر پیری را دیدم که بر سر مزار شهیدش تنها و غمگین نشسته، نزدیک رفتم و کنجکاو شدم اسم شهید را بدانم. دیدم شهید گمنامی است.

🌸 بعد از ذکر فاتحه این مادر عزیز که مزار شهید را با قرآن و گل و شیرینی و.... تزئین کرده بود. به من شیرینی تعارف کرد و من امتناع کردم. گفتند: بردار، حاجت می‌ده.... و ادامه داد و گفت: پسر، از بچه‌های من هیچ کدام شهید نشدن. من سال‌ها پیش یک حاجت داشتم که نذر کردم و آمدم سر مزار این شهید گمنام و گفتم اگر حاجتم برآورده شود تا زنده‌ام مادرت خواهم بود و همیشه به زیارتت خواهم آمد و نهایت نمی‌گذارم و تو نیز پسرم خواهی بود.

🌸 از برکت و حرمت این شهید مظلوم حاجتم برآورده شد و من هم به قولم وفا کردم و همیشه به این شهید که از دیگر پسرانم بیشتر دوستش دارم سر می‌زنم. این مادر عزیز بمن گفت: پسر آن حاجت این قدر برایم بزرگ و با ارزش و مهم بود که

هیچ وقت انتظار برآورده شدنش را نداشتم. بغض در گلو، اشک در چشمانم حلقه زد و با صدایی لرزان گفتم: مادر جان خوشا به سعادت شما برای چنین پسری و خوشا به سعادت این شهید و دیگر شهیدان برای چنین مادرانی.....راوی: دکتر ایوب همتی از فرهنگیان خوش نام استان ایلام- منبع: پایگاه تحلیلی - خبری جامک

#فقط-زمین-داغ-فکه-می دانست....


🌸 سال ۶۷ سال سرنوشت سازی برای جبهه ها بود. از یکسو دشمن با کمک استکبار جهانی با تمام توان به مواضع ما در جبهه یورش برد و از طرف دیگر جنگ شهرها قوت گرفت و رویارویی آمریکا با جمهوری اسلامی در منطقه با حمله به سکوهای نفتی و زدن هواپیمای مسافربری آغاز شد. اواخر تیرماه ۶۷ بود که دشمن بعضی از جبهه شرفانی و فکه برای هجوم به خاک کشورمان و تهدید شهرهای شوش، اندیمشک و دزفول عملیات خود را آغاز کرد.

🌸و ابتدا با بمباران شدید هوایی و گلوله باران منطقه، مقاومت نیروهای ارتشی مستقر در خطوط پدافندی در این دو جبهه را شکست و از سمت فکه تا تپه های «برغازه» محل استقرار یکی از تیپ های ارتش جلو آمد و از طرفی مقر اصلی تخریب لشکرده سید الشهداء (ع) که به موقعیت الوارثین شهرت داشت در سر راه پیشروی دشمن قرار داشت. بچه های تخریب در مقر، با فرماندهی شهید اربابیان


آماده می‌شدند تا با مین‌گذاری مقابل دشمن و عملیات‌های انفجاری جلوی دشمن را سد کنند. شهید اربابیان صبح روز ۲۲ تیرماه ۶۷ به همراه یکی دیگر از رزمندگان تخریب با موتورسیکلت برای شناسایی دشمن از طریق جاده فکه اقدام می‌کنند که در محل استقرار تیپ پدافند کننده در منطقه که به دست دشمن افتاده بود با انبوهی از تانک و نفربر مواجه می‌شوند و در مسیر برگشت با سربازان دشمن روبرو شده و درحالی‌که روی جاده با موتورسیکلت در حرکت بود از ناحیه پهلو مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرند و بعد از طی مسافت کوتاهی به علت خونریزی شدید و ضعف و عدم توانایی هدایت موتورسیکلت به زمین می‌خورد.


🌸 و دشمن برای دستگیری ایشان اقدام می‌کند اما همراه او موفق می‌شود از چنگ دشمن فرار کند و بعد از ۴ ساعت پیاده‌روی خود را به مقر الوارثین برساند. غروب روز ۲۲ تیرماه ۶۷ دشمن از مواضع خود عقب‌نشینی کرد و بچه‌های تخریب با حضور در منطقه موتورسیکلت را در وسط جاده سالم پیدا کردند که کنارش خون زیادی ریخته بود و جای چرخ‌های نفربری که حکایت از انتقال ایشان به مواضع دشمن می‌کرد.

🌸 بچه‌ها تمام خاک‌های منطقه را که احتمال دفن ایشان می‌رفت واری می‌کردند اما اثری از این عزیز نیافتند. هیچ‌کس جز زمین داغ فکه نمی‌دانست با فرمانده دلاور

ما چه کردند تا این که در خردادماه سال ۱۳۸۰ در عملیات تفحص، آن پیکر مطهر به آغوش میهن اسلامی ما بازگشت و در گلزار شهدای بهشت زهراء (س) قطعه سرداران (۲۹) - ردیف ۱۸ - شماره ۹ در جوار امیر سرافراز ارتش جمهوری اسلامی سپهد شهید علی صیاد شیرازی آرام گرفت.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید ناصر اربابیان، فرمانده گردان تخریب لشکر ده سید الشهداء (ع) - راوی: جعفر طهماسبی

#هم-این-و-هم-آن....

 حاج حسن تصمیم گرفت دسته ای به نام دسته ویژه روح الله تشکیل دهد که عمدتاً آر.پی.جی زن بودند. این دسته شامل چهار نفر از بهترین آر.پی.جی زن ها و دو تن از بهترین تیربارچی های گروهان ها بود. آن ها پیشمرگ گردان بودند و مشکل ترین مأموریت ها به این دسته واگذار می شد. فرمانده این دسته برادر، رضا ارومیان بود. پسر نماینده مردم زنجان در مجلس شورای اسلامی و مجلس خبرگان و امام جمعه میانه. پسری که در عین خشن بودن، خیلی با بچه ها و دوستان مهربان برخورد می کرد. شفا یافته ای حضرت فاطمه زهرا (س) بود.

 در سال هایی که در کردستان درگیری ها خیلی شدید بود رضا توانسته بود در یکی از گروه های ضدانقلاب نفوذ کند. حدود شش ماه در ستاد حزب بود و جاسوسی می کند تا این که رؤسا به او ظنین می شوند و جلسه تشکیل می دهند تا

نقشه‌ای برایش بکشند. رضا متوجه ماجرا می‌شود و با جسارتی عجیب وارد جلسه شده و همه را به رگبار می‌بندد. چند نفر از سرکرده‌ها را می‌کشد و پا به فرار می‌گذارد. او را تعقیب می‌کنند. رضا که دیگر خسته شده بود و گلوله‌ای هم به پایش داشت از بالای تپه‌ای می‌افتد و در میان برف‌ها محو می‌شود. تعقیب‌کنندگان از کنارش می‌گذرند ولی متوجه نمی‌شوند. شب هنگام رضا خود را از میان برف بیرون می‌کشد و کشان‌کشان به مقرهای خودی می‌رساند. او را به بیمارستان می‌رسانند ولی متأسفانه از دو پا فلج می‌شود. رضا در ارومیه زندگی جدید خود را آغاز می‌کند. ماه محرم که می‌رسد روز عاشورا در حسینیه ارومیه رضا را با برانکارده به مجلس می‌آورند. میان سینه زنان، رضا به شدت گریه می‌کند و خوابش می‌برد. در خواب خانمی را می‌بیند که به او می‌گوید بلند شو! رضا می‌گوید پاهایم فلج است، نمی‌توانم. خانم دستمال سیاهی روی پای رضا می‌گذارد و می‌گوید بلند شو! رضا از خواب می‌پرد. حاضران همچنان گرم سینه‌زنی بودند که رضا همان دستمال سیاه را روی پایش مشاهده می‌کند. آن را برمی‌دارد و بلند می‌شود. ناگهان جمعیت متوجه می‌شوند و می‌ریزند روی سرش و لباس‌هایش را پاره پاره می‌کنند. رضا دوباره به جبهه برگشت و در روز دوم عملیات والفجر ۸ خبر شهادت او را هم آوردند. چه قسمتی داشت. هم شفایش را از خانم زهرا گرفت و هم شیرینی شهادتش را.  کتاب "نونی صف"

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

«گله امام زمان (عج) به شهید سید اسد الله مدنی»

آیت الله مجتهدی تهرانی نقل کردند، یک شب در نجف پشت سر شهید مدنی نماز خواندم. وقتی مسجد خلوت شد، دیدم شروع کرد به گریه کردن. چون به من اظهار لطف داشتند، به خودم جرأت دادم و نزدیک شدم و علت گریه شان را جویا شدم. ایشان گفتند: یک نفر (که بعداً فهمیدم خودشان هستند) بعد از نماز امام زمان (عج) را دیده است. امام زمان به او گله کرده اند که: می بینی شیعیانم را. همه وقتی نماز تمام شد، بلافاصله پی کارهای خود رفتند و هیچ کدام برای فرج من دعا نکردند...

آیت الله مدنی در یکی از سخنرانی‌های خود می گوید: من در دو موضوع نسبت به خود شک داشتم، یکی اینکه به من می‌گویند: سید اسدالله، آیا من واقعاً از اولاد پیامبر هستم؟ و دیگر اینکه آیا من لیاقت آن را دارم که در راه خدا شهید بشوم یا نه؟...

روزی به حرم امام حسین(ع) رفتم و در آنجا با ناله و زاری از امام خواستم جوابم را بدهد، پس از مدتی یک شب امام(ع) را در خواب دیدم که بالای سرم آمد و دستی به سرم کشید و این جمله را فرمود:

«یا بُنّی انتّ مقتول؛ ای فرزندم! کشته می‌شوی»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب دلم تنگه براتون

شهید سید اسدالله مدنی



کشکول خاطرات ناصر کاوه

#شهیدی_که_ته_دیگ_جنگ_نصیبش_شد!

🌸 شب عملیات مرصاد علی فخار نیا به من گفت: این فردی که کلاه سرش هست، غلامعلی رجبی هست. رفتم جلو تا این دم آخری سلام کنم و حلالیت بطلبم، به غلامعلی گفتم: خوش آمدی اما حیف که دیر آمدی. ای کاش زودتر می آمدی تا از نفست استفاده می کردیم، غلامعلی در جواب به من گفت:...

🌸گفت: سید! قربان خودت و مادرت برم، غذا "ته دیگش" خوشمزه است. ما آمدیم ته دیگش را بخوریم. صبح که با منافقین درگیر شدیم، اولین شهید غلامعلی رجبی بود. آن موقع غلامعلی گفت "ته دیگ" ولی ما نفهمیدیم منظورش یعنی چی؟ ولی بعداً فهمیدیم که مرصاد، ته دیگ جنگ بود و او آمده بود تا ته دیگ جنگ را بخورد. 🌸 خاطره ای به یاد مداح و شاعر اهل بیت شهید معزز غلامعلی جندقی رجبی

📖 شهید غلامعلی جندقی رجبی، همان رفیق حاج سعید حدادیان است که در نوحه معروف «یاد امام و شهدا»، او را شاعرو نوحه خوانی معرفی می کند که هرگاه دل، یاد آن ایام را می کند و از های و هیاهوی دنیا به تنگ می آید، شعرهایش را زمزمه می کند: این رفیق غلامعلی، نوحه خونه، روضه خونه / وقتی دل بابات می گیره؛ شعرای اونو می خونه....

#شهدا_را_به_همه_نشان_دهیم....

🌸 مسئول واحد شهدای کانون (کانون فرهنگی رهپویان وصال شیراز) بود. روی وصیت نامه شهدا کار می کرد. قرار بود برای شهید عبدالحمید حسینی کتاب بنویسد. نصف از کارش را هم کرده بود. همیشه می گفت: فکر نکنید این کارها را خودم می کنم، این ها را خدا و امام زمان (عج) راه می اندازند. می گفت: باید شهدا را به همه نشان دهیم و این وظیفه برگردن همه ما است. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد مهدوی و شهید معزز عبدالحمید حسینی

#بی سیمچی های_خانم...!

🌸 شب دوم عملیات والفجر ۹، خط اول را گرفتیم نزدیکی های صبح به طرف پایگاه های شهرک چوارته عراق حرکت کردیم. زمانی که به نزدیک پایگاهی رسیدیم نیروهای عراقی تازه متوجه حضور ما در آن جا شده بودند. يك دفعه متوجه سنگری شدیم که شبیه دو نفر که در حال بیرون آمدن از سنگر هستند دیده می شد و در همان هنگام من و محمد بهاری را دیدند. محمد بهاری چون اسلحه نداشت به من گفت: ناصر اسلحه ات را سریع بده. چون من با محمد بهاری فاصله داشتم نتوانستم اسلحه را به دست بهاری برسانم او هم بلافاصله بر روی زمین خم شد که سنگ یا چیز دیگری بردارد. وقتی نگاه می کرد دیدم يك تکه چوبی را برداشت....


🌸 صبح متوجه شدیم که آن تکه چوب دسته کلنگ بوده است و به طرف آن دو نفر که از سنگ بیرون آمده بودند پرتاب کرد. آن‌ها هم به گمان این که آرپی.جی و چیز دیگری است پا به فرار گذاشتند. بعد طی مسافتی نیروهایمان آن‌ها را با تیر زدند. وقتی به جسد آن‌ها رسیدیم، دیدم دو تا بی‌سیمچی خانم هستند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد بهاری-راوی: رزمنده دلور ناصر گنجعلی

#شهیدی_که_حاضر_نبود_بعد_از_جنگ_را_ببیند!

🌸 سال ۶۵، يك شب برای نماز شب از خواب بلند شد، آهسته مرا می‌پایید که بیدار نشوم ولی من که از صدای خش خش کیسه خوابش بیدار شده بودم او را می‌دیدم که آماده‌ی وضو و نماز شب شده. در بین نماز از پشت سر چشمانش را با دو دست گرفتم و مقداری سر به سرش گذاشتم به او گفتم: حاجی این بار از من فراموش نکنی و مرا در خشاب چهل تایی نمازت قرار بدهی! خندید و شروع به صحبت کردیم....


🌸 نزدیک اذان صبح بود و ازش سؤال کردم: حاجی توی این دنیا چه آرزویی دارید و خیلی اصرار می‌کردم. گفت: اگر قول می‌دهی تا زمانی که زنده هستم به کسی و حتی به خانواده‌ام هم حق نداری بگی، بهت می‌گم. من هم قول مردانه دادم. گفت: من نمی‌دانم چه طوری شده که خودم را وقف تخریب کرده و عهد کرده‌ام که تا عمر

دارم در تخریب باشم و از خداوند می‌خواهم که در آخرین عملیات‌های جنگ شهید بشوم و حاضر نیستم که بعد از جنگ را ببینم.

گفتم: مگر می‌خواهی چند سال عمر کنی؟ حرف جالبی زد. گفت: مگر فکر می‌کنی که چند سال دیگر جنگ است. و ادامه داد خلاصه چنین آرزو و عهدی دارم که در پایان جنگ شهید بشوم و دقیقاً در آخرین عملیات به نام مرصاد به شهادت رسید.  خاطره ای به یاد شهید معزز فرمانده حاج سیدحسین موسوی مقدم

#مسافرت_خارج_از_کشور

کاروان تخریب از شهرهای سقز - دیوان دره - سنندج - کامیاران - و پاوه گذشت و.... همچنان در مسیر منطقه عملیاتی به حرکت ادامه می‌دادیم، هوا روشن شد و روز ۲۵ اسفند هم را دیدم، خود را در میان جاده‌های مارپیچی و سر بالایی کوه‌های سر به فلک کشیده با شیب تند دیدم. جرأت نگاه به دره‌های اطراف مسیر را نداشتم. تا به حال با چنین جاده‌های مخوف و ترسناکی برخورد نکرده بودم.

 در موقعیتی اتوبوس‌ها از حرکت باز ایستادند و قادر به رفتن این شیب تند را نبودند. از آن‌ها با سرعت پیاده شدیم و با وسایل همراه، پیاده به سمت منطقه‌ی عملیاتی حرکت کردیم. کم کم صدای غرش توپخانه‌ها و انفجار گلوله‌ها، به گوش

نزدیک و نزدیک تر می‌شد و خبر رسید که دیشب تیپ سپاه بدر عراق، عملیات را شروع کرده است. ساعت‌ها راهپیمایی کردیم و حالا، مرتب زیر آتش دشمن از زمین و هوا قرار داشتیم، هواپیماهای دشمن مرتب بمباران می‌کردند و ترس زدن بمب شیمیایی، گاهی فرماندهان را غافلگیر می‌کرد.

🌸 در مسیر کوهپیمایی، هر کس راز و نیاز و زمزمه‌اش را با معبود شروع کرده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست ثانیه‌های آینده چه اتفاقی برای او و یا دوستانش خواهد افتد و لحظه‌های توبه و استغفار و معامله با خدا شروع شده بود و هر کس حال و هوایی داشت. یکی از بچه‌ها فریاد برآورد که الان ما از کشور خارج شده‌ایم و در عراق هستیم و خدا را شکر می‌کنیم که یک سفر خارجه را نصیب ما کرد!! همه از حال و هوای خودشان درآمدند و قهقهه‌های خنده فضا را شکست.

راوی: رزمنده دل‌آور دکتر سیدعلی آل یاسین

#ماجرای_خبرنگار_و_بسیجی

🌸 در منطقه‌ی حاج عمران، داخل کانال با بچه‌های تخریب منتظر دستور عملیات بودیم. تا ساعاتی دیگر عملیات کربلای ۲ شروع می‌شد. خبرنگار که ضبط صوت را روی دوشش انداخته بود میکروفن به دست دنبال سوژه می‌گشت. سراغ رزمندگان می‌رفت که به قول خودمون نوربالا می‌زدند! با خوشحالی، یکی از بچه‌های بسیجی

که شاید سن و سالش کمتر از ۱۵ سال بود را شناسایی کرد و مشغول مصاحبه باهاش شد. هر دوی او نا نور بالا می‌زدند!!!

🌸 بسیجی شروع کرد: به نام الله، پاسدار حرمت خون شهیدان و با درود [و] سلام به روح پر فتوح شهیدان و با سلام به منجی عالم بشریت و با درود فراوان به رهبر کبیر انقلاب (حضرت امام خمینی) و با سلام به تمامی.... که در همین لحظه تعدادی گلوله خمپاره در همون نزدیکی اصابت کرد. صدای انفجار، بوی باروت و.... و جنب و جوش امدادگران فضای قبل از عملیات را عوض کرد. هوا کم کم داشت غروب می‌کرد. داخل کانال‌ها پناه گرفته بودیم.

🌸 آیا عملیات لو رفته؟ آیا عراقیا متوجه عملیات شده‌اند؟ آیا عملیات لغو خواهد شد؟ توی همین فکر و خیال بودم که؛ بعد از تموم شدن گرد و خاک، نگاهم به همون خبرنگار خیره شد! خدایا! تنها چیزی که از خبرنگار و اون برادر بسیجی انگار زنده مونده بوده، همون ضبط خبرنگار بود که هنوز مشغول ضبط کردن بود که گوشه‌ای افتاده بود. آره! هر دوتای او نا (خبرنگار و بسیجی) به شهادت رسیده بودند. و من مات و مبهوت موندم که خدایا چه راحت، خوبان را گلچین می‌کردی! روحشان شاد.

#دست_قطع_شده‌ای_که_باعث_دوستی_شد!

🌸 سال ۱۳۶۲ موقع خداحافظی مادرم گفتم: ننه جون آگه توی جبهه هیچ کاری بهت ندادن؛ لااقل لباس‌های رزمنده‌ها رو بشور. یه روز غروب؛ چند تا تشت لباس دیدم. یاد حرف مادرم افتادم. آستین‌ها رو بالا زدُم یا علی. کسی اومد وضو بگیره؛ دست مصنوعی‌اش.... دست مصنوعی‌اش را گذاشت بالای تانکر آب. تا اون موقع دست مصنوعی ندیده بودم. از بس ترسیدم با دستای کفی لباس‌ها رو انداختمُ پا به فرار گذاشتم. از اون به بعد باهاش دوست شدم. خیلی وقت‌ها دست مصنوعی‌اش را می‌ذاشتم زیر سرم؛ می‌خوابیدم!

افطار_با_خون

🌸 خواستم به مجروحی که تشنگی را در چهره‌اش مشاهده کردم آب بدهم، اما دکتر مخالفت کرد. گاز را داخل یک رسیور آب فرو بردم و چلاندم و با گاز خیس لب و زبانش را مرتب مرطوب می‌کردم.

علی رغم دستور دکتر، گاز را این دفعه کمی آب دارتر روی لب‌هایش گذاشتم. طوری که حتی چند قطره آب در دهانش چکید. آب را بیرون زد و گفت: روزه‌ام را با این آب‌ها باطل نمی‌کنم. من سر سفره‌ی مولایم افطار می‌کنم.

🌸 دست روی جراحاتش گذاشتم و گفتم: تو را به مولایت قسم، مرا هم سرسفره‌ی مولای مظلوم مان یاد کن! او سرش را به علامت مثبت تکان داد و لب‌هایش تکان خورد. برایش آب آوردم، نخورد.

حتی حاضر نشد لب‌هایش خیس شود. گاز خیس و یک تکه یخ روی لب و قلب او گذاشتم تا شاید کمی از تشنگی‌اش برطرف شود و از دیدن آن‌ها رفع تشنگی کند و مرهمی باشد بر گلوی خشک و تشنه‌اش. نگاهم به چهره‌اش بود که با نگاه خاصی گفت:...

🌸 گفت: السلام علیک یا ابا عبدالله! و بعد از چند لحظه یا حسین (ع) گویان سفر کرد و مثل مولایش تشنه لب به شهادت رسید.

لبانش را کمی باز کردم و چند قطره آب سرد را در دهانش چکاندم. آب از بین دندان‌هایش که روی هم قفل شده بود و از لابه لای لب‌هایش بیرون آمد. او روزه‌اش را با گلوله و ترکش و خون افطار کرد. در سال‌های جنگ کمتر شهیدی را دیدم که آخرین لحظاته‌ش را بدون نام ائمه (ع) گذرانده باشد.

راوی: خانم عزت قیصری امدادگر داوطلب در مریوان


📖 کتاب "دادا"

#ماجرای_شنود_از_دشمن_و_هدایت_اشتباه_آنها!!


🌸 اکبر جزینی، مدیر سایت سیار شنود و جهت یاب در واحد جنگ الکترونیک: چند بار در سیستم مخابراتی دشمن نفوذ کردیم و فرماندهی یک بخش یا یک منطقه و یک واحدی از آنها را به عهده گرفتیم. یک خاطره از همین به دست گرفتن فرماندهی دشمن در منطقه حاج عمران دارم. آقای رفیق دوست وزیر وقت سپاه به سنگر ما در قمطره آمده بود. همان شب بچه‌های سپاه قرار بود بروند و یکی - دوتا تپه را بگیرند. دشمن با قاطر تجهیزاتهش را بالای ارتفاعات می‌برد. ما این خبر را [از] آنها گرفتیم که یک ستون از قاطرهای عراق با تجهیزات از پشت این تپه دارند بالا می‌روند.

🌸 وقتی مختصات را می‌گفتند، دیدیم آنها می‌خواهند به جایی بروند و به نیروهای خودشان برسند که ما می‌خواستیم شب آنجا عملیات کنیم. می‌خواستیم این عملیات مشکل پیدا نکند و این موضوع را به آقای اسحاقی اطلاع دادیم. آقای اسحاقی آمدند و فرماندهی را در دست گرفتند. ما خودمان بی‌سیم آنها را قطع کردیم. آقای اسحاقی با آن فرمانده بعثی که روی تپه بود ارتباط برقرار کرد و به او گفت که قاطرها را از کجا بیاورد و چطور بیاورد.

🌸 خب چون لهجه‌شان هم عراقی بود آنها اصلاً متوجه نمی‌شدند چه کسی به آنها فرمان می‌دهد. خیلی خوب فرمان را به دست گرفته و آنها را لبه‌ی یک پرتگاه

برد، البته از آن راهی که قرار بود بیایند. از روی مختصات، یک پرتگاه به آن‌ها آدرس داد و گفت از این راه بیایید تا به فلان جا برسید و این‌ها همه‌شان آمدند. زمانی که رسیدند لبه‌ی پرتگاه، قاطرها همه رم کردند و توی دره افتادند و در نهایت این عملیات با موفقیت انجام شد و نیروهای بعثی به آن‌جا نرسیدند. علی اسحاقی، فرماندهی واحد جنگ الکترونیک در دوران دفاع مقدس: جنگ ضد الکترونیک و کار عملیات هدایتی که ما انجام می‌دادیم، تاکتیک خاص خودش را داشت و هر کسی نمی‌توانست آن را انجام دهد. جنگ ضد فرماندهی یعنی این‌که فرماندهی دشمن را ما به دست بگیریم. مثلاً ما در محلی سیستمی داشتیم که می‌توانست پارازیت کند و صدای دشمن را در ارتباط دو طرفه آنان خفه کند. برای اجرای مأموریت سیستم یک طرف را خفه می‌کردیم که نتواند ارتباط برقرار کند و بعد طرف دیگر را هدایت می‌کردیم. گاهی اوقات هم دو نفر می‌شدیم و نقش دو تا فرمانده عراقی را بازی می‌کردیم.  کتاب "جنگ الکترونیک"

#نوبتی_که_رسید!

 مهدی بیست ساله، دست خالی، توی خط خرمشهر، گیر داده به سرهنگ فرمانده که: «چرا هیچ کاری نمی‌کنین؟ یه اسلحه به من بدید برم حساب این عراقی‌ها رو برسیم.» سرهنگ دست می‌گذارد روی شانهِ مهدی و می‌گوید: «صبر

کن آقا جون. نوبت شما هم می‌رسه.)» مهدی می‌گوید: «پس کی عراقی‌ها دارن می‌رن طرف آبادان.» سرهنگ لبخندی می‌زند و....

🌸 سرهنگ لبخندی می‌زند و می‌دود سراغ بی‌سیم. گلوله‌های فسفری که بالای سر عراقی‌ها می‌ترکد، فکر می‌کنند ایران شیمیایی زده. از تانک‌هایشان می‌پزند پایین و پا می‌گذارند به فرار. «_حالا اگه می‌خوای، برو یه اسلحه بردار و حسابشونو برس.» وقتی فرمانده شد، تاکتیک جنگی آن‌قدر برایش مهم بود که آموزش لشکر ۱۷، بین همه‌ی لشکرها زبان زد شده بود. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید سردار مهدی زین‌الدین_منبع: سایت نوید شاهد

#رویای_صادقانه....

🌸 داوود خیلی شوخ بود همیشه باعث خنده ما می‌شد. دوست نداشت کسی را ناراحت ببیند. یادم میاد يك بار که برای مرخصی آمده بود، ماه رمضان بود و اوایل جنگ و موقع خاموشی‌ها. برای سحرکه بیدار شدیم ناگهان خاموشی شده و برق‌ها قطع شد. همه سراسیمه شده بودیم ولی داوود با همان شوخ طبعی گفت: بابا من فردا صبح می‌رم منطقه. اون جا از این جا خیلی امن‌تره!

راوی: مادرگرامی شهید

🌸 روزی برای یکی از خواهرانش خواستگار آمده بود. خواهرش گفته بود تا داوود برنگردد من ازدواج نمی‌کنم. بعد همان شب خواهرش خواب دید که داوود برگشته و به او می‌گوید شما ازدواج کن و من هم يك ماه دیگر برمی‌گردم. خواهرش ازدواج کرد و يك ماه دیگر جنازه آن شهید بزرگ و معطر را به خانواده تحویل دادند. راوی: خواهرگرمای شهید 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید داوود آجرلو_ نوید شاهد

#عراقی‌هایی_که_می_خواستند_صدام_را_زمین_بزنند!!

🌸 منصور شیطنتهایش را با خودش به جبهه آورده بود. بادبادک‌های ((الموت للصدام)) ش در پاسگاه زید معروف بود. هر وقتی بیکار می‌شد، می‌پرید پشت خاکریز و فوری انگشت شستش را به دهانش می‌زد و برای تشخیص جهت باد بالای سرش می‌گرفت.

🌸 وقتی اوضاع مساعد بادبادک بازی بود، بادبادک‌هایش را سمت عراقی‌ها روانه می‌کرد. صدای خنده‌های ما و صدای تیراندازی‌های مدام عراقی‌ها به هم می‌آمیخت. آن قدر آسمان را سوراخ می‌کردند تا صدام را زمین بزنند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ۱۸ ساله منصور باقری

راوی: جانباز سرافراز حاج حسین یکتا 📖 کتاب "مربع‌های قرمز"

#نذر_مادر

🌸 مادر محمود نذر کرده بود که پسرش در روز عاشورا شهید شود. می‌گفت: می‌دانستم شهید می‌شود. ختم سوره واقعه برداشتم که اگر شهید می‌شود، روز عاشورا شهید شود تا گریه‌هایم برای امام حسین (ع) باشد و رنگ او را بپذیرد. غروب عاشورا بود که هنوز خبر شهادت محمود به او نرسیده بود. ناراحت بود. گفت: خدایا! نذر مرا قبول نکردی؟! مادر عازم مسجد بود. وقتی خبر شهادت محمود را به مادر دادیم، اولین سئوالش این بود که کی شهید شد؟ وقتی گفتیم روز عاشورا، گفت: خدایا! ممنونم که نذر مرا قبول کردی. با این که خبر شهادت محمود را شنید اما دوباره راه مسجد را در پیش گرفت. می‌گفت: محمود به امام حسین (ع) اقتدا کرد و امام حسین (ع) شهید نماز شد. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز محمود اخلاقی 📖 کتاب "نذر قبول" نویسنده: اشرف سیف الدینی


#منش_فرمانده

🌸 در حین عملیات کربلای ۵ از قرارگاه با حاج حسین تماس می‌گیرند و می‌گویند خط پدافندی لشکر دچار مشکل است و نیاز به تقویت دارد. حاج حسین به یکی از نیروهای واحد طرح و عملیات مأموریت می‌دهد تا وضعیت خط را بررسی کند. سنگر حاجی نزدیک خط بود. مأموریت با سرعت انجام می‌شود و به حاج حسین گزارش

داده می‌شود محدوده خط لشکر ۱۴ مشکلی ندارد ولی خط همجوار متعلق به یگان دیگر دچار مشکل است و نیاز به نیرو دارد. حاج حسین به هر دو نیرو تشرندی میزند و می‌گوید: خط لشکر ۱۴ و لشکر دیگر نداریم، سریع یک گروهان نیرو در خط مستقر نمایید. حاج حسین قبل از عملیات والفجر ۸ در نخلستان کنار اروند در حال توجیه نیروهای خط شکن بود. به آن‌ها تذکر می‌دهد در صورتی که در حین عملیات یگان‌های همجوار به هر دلیلی موفق به تصرف اهداف خود نشدند وظیفه دارید شما بجای آن‌ها عمل کنید و آن منطقه را تصرف کنید ولی اگر این کار را کردید، حق ندارید بگویید ما این منطقه را گرفته‌ایم چون اگر برای خدا این کار را کرده‌اید خدا دیده است و دیگر گفتن ندارد. 🌹 خاطراتی به یاد فرمانده شهید سردار حاج حسین خرازی- منبع: سایت خبرآنلاین


#بار_اضافه_نباشیم!!

🌸 در یکی از راهپیمایی‌های حرم تا حرم، یکی از آزاده‌ها رفت پیش حاج آقا ابوترابی و گفت: «مشکل مسکن آزاده‌های تهران حل نشده است، شما که با مقام معظم رهبری ارتباط نزدیک داری، موضوع را به آقا بگو و کمک مالی بگیر، شاید این مشکل حل بشه.» حاج آقا کمی فکر کرد و گفت: «زمان اسارت از خدا می‌خواستیم آزاد بشیم و برگردیم ایران، بتوانیم باری از دوش این عزیز برداریم حالا خود ما هم به سنگینی

این بار اضافه کنیم. نه، این کار درست نیست.»  خاطره ای به یاد سید آزادگان

مرحوم سید علی اکبر ابوترابی فرد-منبع: سایت نوید شاهد

#دسته_گلی_که_حسن_آب_داد!

 از زمانی که وارد سپاه شده بود، بیش از پیش به ورزش کردن اهمیت می داد و

می گفت: "بدن یک پاسدار باید همیشه آماده دفاع باشد! آماده دفاع بودن هم

بدنی ورزیده می طلبد که با سستی و کاهلی بیگانه است." ورزش تخصصی اش

جودو بود، اما در اسب سواری و شنا هم کاملاً مهارت داشت. عصرها که از محل کار

برمی گشت بعد از کمی استراحت و اقامه نماز مغرب و عشاء به باشگاه می رفت. بعد


از آن هم در خیابان نزدیک منزل، شروع به دویدن می کرد تا استقامت بدنش بالا

برود. یک شب، به محض این که به خانه برگشت، مادر به او گفت که، چون

همسایه مان که زوجی پزشک بودند، امشب را در بیمارستان هستند برود و در



راهروی ساختمان را قفل کند. حسن هم بلافاصله و با همان لباس ورزشی سفید از

راه پله ساختمان پایین رفت و تا آمد در راهرو را قفل کند، خانم همسایه در را باز کرد!


 از آن جا که همسایه مان به خاطر شغلش با متوفی های بسیاری سرو کار داشت،


از روح بسیار می ترسید و چون حسن را با لباسی سفید در تاریکی راهرو دیده بود از

شدت ترس، همانجا غش کرد! از آن روز به بعد حسن بعد از ورزش، بلافاصله

لباسش را عوض می‌کرد و بعد به خانه می‌آمد تا مبادا چنین اتفاقی دوباره تکرار شود.  خاطره ای به یاد شهید معزز حسن حسین پور  کتاب "راه ستاره‌ها ۳"

#مرگ_را_در_نبرد_با_عراقی‌ها_دیدم...!!

 روزی از روزهای آبان ۵۹ هوا مه‌آلود و سرد بود. من و حسین با موتورسیکلت رفتیم شناسایی تا روستای مرئی که در سمت چپ جاده حمیدیه به سوسنگرد واقع شده بود، رفتیم. به آن‌جا که رسیدیم موتور را در روستا گذاشتیم و پیاده به طرف مواضع عراقی‌ها حرکت کردیم. چنان هوا سرد بود که وقتی از موتور پیاده شدیم، چند دقیقه‌ای دستانمان را روی آگروز موتور گذاشتیم تا گرم شود. غافل از اینکه پوست کف دستمان داشت می‌سوخت. آن‌گاه آهسته و بی‌صدا رفتیم جلو، فقط کلاشینکف داشتیم، وارد کانال مرئی شدیم و برای آن‌که دشمن ما را نبیند از داخل کانال حرکت کردیم و کمی که جلو رفتیم صدایی مبهم به گوشم خورد.

 آثار عبورتانک از روی شن‌ها در اطراف مشاهده می‌شد. به دوستم گفتم: حسین فکر می‌کنم زیاد جلو آمده‌ایم چپ و راست ما دشمن است. مواظب باش محاصره نشیم. حسین با بی‌خیالی گفت: کارت نباشه، بریم جلو امروز چنان گزارش خوبی تهیه کنیم که آقای عباس کیف بکنه. اما یک‌بار نشست. پنج شش عراقی سیل کلفت مسلح که چفیه قرمزی دور سرشان بسته بودند به طرف ما می‌آمدند. توی

دلم خالی شد تا ما را دیدند همگی به جز یکی شان نشستند. من هم ایستاده بودم
رو در روی هم بودیم. فاصله مان شاید کمتر از بیست متر بود در محل تلاقی ما با
دشمن، کانال پیچ داشت معلوم شد عراقی ها هم برای شناسایی آمده اند.

🌸 آن که ایستاده بود به رفقاییش گفت: پخش بشید. صدای کشیده شدن گلنگدن
سلاح هایشان را شنیدم. روحیه ام را به دست آوردم و بر خود مسلط شدم. به عربی
و با تشر فریاد زدم: کی هستی تو؟ عراقی پاسخ داد: نترس، نترس ما از شما ایم!
تصور می کرد ما ستون پنجم آن ها هستیم. آهسته به حسین گفتم: حسین عراقی
هستند. در این هنگام عراقی ها ما را به تیر بستند تیرها از بغل، سر و گوش مان رد
می شد و به بدنه کانال می خورد. اشهدم را خواندم صدای رگبار ترس خاصی در دلم
انداخته بود. در این میان توپخانه دشمن هم شروع کرد به ریختن آتش سنگین
روی ما دو نفر، انواع خمپاره و توپ ۱۰۶ به طرفمان می زدند.

🌸 نمی دانم چرا یکی از آن ها به ما نمی خورد مرگ را با چشمان خود می دیدیم.
اولین باری بود که چنین در مهلکه دشمن افتاده بودم. حسابی ترسیده بود و همه
امیدم به خدا بود. زیر آتش دشمن با هر بدبختی بود خود را عقب کشیدم، اما در
هنگام فرار یک گلوله تانک نزدیک ما به زمین خورد و منفجر شد احساس کردم
سمت راست بدنم و پایم آتش گرفته می سوزد خون هم جاری شده بود. حسین

پرسید: علی طوریت شده؟ گفتم: بله ترکش خورده‌ام. اولین باری بود که زخمی می‌شدم بلافاصله حسین آمد و مرا بلند کرد. خواستم راه بروم، اما هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم و بی‌هوش شدم. حسین مرا سوار موتور کرد و با زحمت به عقب برگشتیم.

🌸 بعد مرا به بیمارستان صحرائی در کوت بردند و پانسمان کردند و سپس به اهواز فرستادند. در اهواز مرا به بیمارستانی بردند و بستری کردند. روزی سه بار آمپول پنی‌سیلین به من می‌زدند. زخم پایم عفونت کرده بود. قبل از صرف صبحانه، ناهار و شام معمولاً پرستار دختر یا زنی می‌آمد و مرا آمپول می‌زد. از این که یک زن مرا آمپول می‌زد خیلی ناراحت بودم، اما چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. آمپول‌ها چنان دردی داشتند که از خوردن غذا سیر می‌شدم. وقتی می‌زدند می‌گفتم: خواهر، یواش‌تر، آخ. پرستار می‌گفت: چیه؟ تو بچه جبهه‌ای، ترکش خورده‌ای، آن وقت از آمپول می‌ترسی؟! می‌گفتم: باور کن از تیر و ترکش نمی‌ترسم، اما از این آمپول‌ها می‌ترسم. هنوز هم هر وقت به آن لحظات فکر می‌کنم از زنده ماندنم تعجب می‌کنم.

راوی: جانباز سرافراز دوستعلی صفری

📖 کتاب "اول خاکریز"

منبع: سایت نوید شاهد



در نبرد سرنوشت سباز از کفد عشق را
این نبرد سرنوشت سباز از کفد ولی

آخر به دشمن می چشائیم والله خیر الماکرین را

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه